

«تک‌گویی‌های عشق»

|                         |  |
|-------------------------|--|
| سرشناسه                 | : یحیایی، زهره، ۱۳۵۷-  |
| عنوان و نام پدیدآور     | : تک گویی‌های عشق / زهره یحیایی.                             |
| مشخصات نشر              | : تهران : آماره، ۱۴۰۲  |
| مشخصات ظاهری            | : ۱۵۴ ص؛   |
| شابک                    | : ۹۷۸-۶۲۲-۷۳۲۶-۷۷-۲  |
| وضعیت فهرست نویسی       | : فیپا   |
| یادداشت                 | : بالای عنوان: نمایشنامه.                                    |
| موضوع                   | : نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴<br>Persian drama -- 20th century |
| رده بندی کنگره          | : PIR۸۳۶۵  |
| رده بندی دیویی          | : ۸۴۲/۶۲   |
| شماره کتابشناسی ملی     | : ۸۷۸۷۰۱۵  |
| اطلاعات رکورد کتابشناسی | : فیپا   |

# «تک‌گویی‌های عشق»

زهره یحیایی



©Nashre Amareh, MMXXIII



---

عنوان: تک‌گویی‌های عشق

نویسنده: زهره یحیایی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۳۲۶-۷۷-۲

نوبت چاپ: اول، تاریخ چاپ: ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰ نسخه

طراح جلد: فرزانه قربانی

هرگونه کپی‌برداری، اسکن و میکروفیلم، برداشت آزاد، اجرا، جزئی یا کلی بدون اجازه مکتوب نشر آماره یا مولف ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد.

محتوای اصلی کتاب بازتاب اندیشه‌های پدیدآورنده می‌باشد و مسئولیت درستی آن به عهده‌ی ایشان می‌باشد.

© تمامی حقوق چاپ و نشر برای نشر آماره محفوظ است.

---

دفتر مرکزی نشر آماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب، ابتدای خیابان دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن ۰۹۳۶۸۷۶۴۳۹۱

برای آگاهی از اطلاعات بیشتر به وب‌سایت نشر آماره مراجعه کنید:

[www.nashreareh.ir](http://www.nashreareh.ir)

قیمت: ۹۵ هزار تومان

---

## یادداشت ناشر

تا سه - چهار سال پیش، شاید هنوز هم، وقتی در کتاب‌فروشی‌ها و کتابخانه‌ها سراغ نمایشنامه‌های ایرانی می‌رفتم، از کمی آثار داخلی و خالی بودن قفسه‌های کتاب از نام نویسندگان جوان و خوش‌قریحه و باذوق عرصه ادبیات نمایشی، دچار یأس و ناامیدی می‌شدم. گونه‌ای ادبی که در سخت‌ترین شرایط جوانه‌زده و در بحرانی‌ترین زمان بالیده و رشد کرده بود، حالا دچار رکود و فراموشی شده بود!

برای احیا و جمع‌کردن آثار، راه‌حل‌های زیادی وجود داشت. یکی از آن‌ها تماس و ارتباط گرفتن با عزیزان اهل قلم و صاحب سبک بود که تعدادی از اساتید دانشگاهی و تعدادی هم از دوستان تئاتری و هم‌قلم بودند. راه دیگر ایجاد انگیزه و دست‌دراز کردن به طرف مؤلف‌های جوان بود که همین کار هم انجام شد. اولین کتاب را در سال ۹۷ چاپ کردیم که با استقبال خوبی همراه بود و بعد به ترتیب طی هماهنگی با نویسندگان بزرگ و صاحب‌نام که بر ما منت گذاشتند تا در خدمتشان باشیم. تعداد زیادی اثر به دستم رسید. خوب باید از این استقبال قدرانی می‌شد. بهترین شکل قدردانی، برخورد علمی - ادبی و منصفانه با نمایشنامه‌ها بود. باید بهترین‌ها را انتخاب می‌کردم آن هم با اصول و معیارهای قابل قبول. برای اینکه این برخورد علمی - ادبی منصفانه صورت گیرد، از میان همه نویسندگان

که سال‌ها کار کرده بودند. تعداد چشمگیری را انتخاب کردم که شایسته چاپ در این پک ادبی بودند. تا هر خواسته و سلیقه‌ی مخاطب اهل تئاتر را فراهم کرده باشم. بسیار سخت‌گیر و مشکل‌پسند که چندین اثر گواه این ادعاست. انتشارات آماره به نیت همراه شدن با نمایشنامه‌نویسان و ارج نهادن به شور و شوق آفرینشگرانه آن‌ها در این وضعیت عجیب و ترسناک اقتصادی به یاری و خواست خدا و همت شما نویسندگان عزیز این مسیر را ادامه خواهد داد. امیدواریم که مجموعه نمایشنامه‌ها مورد پسند خوانندگان عزیز قرار بگیرد و انگیزه‌ای باشد برای خلق آثار بهتر.

در پایان از مدیرمسئول محترم انتشارات آماره جناب آقای فرهاد نوع‌پرست که زحمت بسیار زیادی کشیدند و از تیم زحمتکش این نشریه و انتشارات که امکانات گرم کردن این فضا را مهیا ساخت، بسیار متشکرم.

هومن بنائی

دبیر بخش ادبیات نمایشی و داستانی

برای مادرم  
و اندوهِ خانه‌ام





- وَلِوَمَن
- فِيلِستون
- سُرخِ رَگ
- پايِيزِی که گذشت
- طَبَقَه‌ی چَندَم
- مَریخ
- جادَه

## وَلِوَمَنْ<sup>۱</sup>

(زنی مسن حدوداً شصت - هفتاد ساله که معلم ادبیات بوده و بازنشسته است، از مراسم خاکسپاری دوست نزدیکش آمده و آشفته حال است. سیاه پوشیده و در حال پختن غذا است. او سیگاری را آتش زده و پُک می‌زند و غذایی را روی گاز هم زده و آماده می‌کند. صدای در زدن نامنظمی می‌آید. با صدای بلند داد می‌زند.)

اومدم... (باز به در کوبیده می‌شود.) اومدم نزن. (در قابلمه-ی غذا را می‌گذارد و سیگارش را خاموش می‌کند و دستکش‌های پلاستیکی‌ای را در دست می‌کند و به سمت پشت صحنه می‌رود. صدای شستشو و شُرْشُر آب می‌آید. زن می‌خواهد

---

<sup>۱</sup> نام دارویی مناسب برای زنان که حاوی ویتامین است.

شوهرش را از روی توالت، روی صندلی چرخدارش بگذارد  
و بیاورد.)

خب حالا... آآآآه، آروم، آروم، خب، بشین، بذار پات رو  
بذارم بالا، (سیفون را می زند و صدای شستن دست هایش  
می آید و صندلی چرخدار را هل داده و داخل آشپزخانه می -  
آورد و مرد را جلوی میز غذا می گذارد و کمر خود را کمی  
خم و راست می کند و به سمت اجاق گاز می رود و غذا را  
بررسی می کند.) این روزا رو پشت سر می ذاریم...  
(سکوت) روزای آخر کارم برا شاگردام درباره ی  
"پشت سر گذاشتن" حرف زدم. سی سال هر مدرسه ای  
که فرستادم درس دادم. جیکم در نیومد. چون فعل و  
فاعل رو دوس داشتیم. خصوصاً فعل رو. مقاله م رو در  
مورد پشت سر گذاشتن یادته که؟ چه خوبم شد. زحمت  
کشیدم براش. (با دستی دیگر موبایلش را چک می کند و  
روی کابینت می گذارد و چاشنی ای به غذا می زند و  
می چشد.)

"پشت سر گذاشتن". (مکث)

(مرد سکنه کرده است و گردنش هم به سمتی خم است و  
روی یک گوشش سمعی دارد. به زن نگاه می کند.)

یه چیزیه که شاید سالها باید از پیش‌روداشتن بگذره تا مفهوم واقعی‌ش رو درک کنیم. پشت‌سرگذاشتن توی این روزا با این شبکه اجتماعی با یه نگا به همون صفحه‌ی اول انجام می‌شه و خلاص. اونقد پشت سر می‌ذاریم که دیگه اهمیت پشت‌سرگذاشته‌ها از بین می‌رن. اون لحظه‌هایی که فک می‌کنی دیگه از پشت-سرگذاشتن اصن خسته شدی.

(غذایی شبیه به سوپ در کاسه می‌کشد و روی میز می‌گذارد و رو به شوهرش حرف می‌زند.)

در عوض پیش‌روداشتن، تو نوجوونیت و جوونیت وجود نداره. یه چیز مبهمه که مث استعاره می‌شه توی خودت، که قراره سر خودت بیاری یا شایدم زندگی سرت بیاره. اما پیش‌رو اونجا معنی پیدا می‌کنه که دیگه یه میانسالی، دنبال یه چیز کاملاً واضح. همه چیز به نظرت واضح و دست یافتنی می‌شه اما دیگه زمانت کمه. (سیگاری را برداشته و پنجره‌ای را باز می‌کند و سیگار را روشن می‌کند و پُکی می‌زند. مرد دستش را به سمت قاشقش می‌برد تا برداردش و زور می‌زند تا اینکار را انجام دهد اما زن می‌آید و آن را برمی‌دارد و قاشقی سوپ دهان مرد می‌گذارد.) همیشه هم ما دنبال دست‌یافتنی‌هایی هستیم که خفه‌مون هم می‌کنن، چون دست یافتنم که

خود به خودی نیست، باید کلی از دست بدی. زمان، عشق، روح، زندگی تو، خودت رو گاهی برایش از دست بدی. (مرد می‌سوزد و غذا را از دهانش بیرون می‌ریزد، زن سیگارش را کنار می‌گذارد و دستمال کاغذی می‌آورد و دهان مرد و روی میز را پاک می‌کند.)

بعد کلافه می‌شی، گدیین می‌خوری. قهوه، توی سکوت، توی جمع. سیگار، تنهایی، (تاکیدی) می‌خوای تنها باشی. (مکث و نفس عمیقی می‌کشد و غذا را هم می‌زند و فوت می‌کند تا سرد شود در حالیکه مرد به او زل زده است. به سمت ضبط صوت می‌رود و انگار دنبال آهنگی می‌گردد. مرد دوباره سعی می‌کند فاشنش را پر کند اما می‌ریزد روی میز. فاشش از دستش می‌افتد در حالیکه آهنگ‌های مختلفی پخش و دوباره قطع می‌شوند.) بعد می‌فهمی متوجه نشدی بقیه اصن نمی‌دونن یا ندید گرفتن. خودِ نادیده گرفتن تازه انگار شروع می‌شه. هی نادیده گرفته می‌شی. همه جا. توی مهمونی. توی خونه. سرِ کلاس، توی بانک، خیابون، توی دنیای واقعی، توی مجازی. نادیده گرفتن حس و حال. اصن خوی و خصلت ما همینه.

(آهنگ را پیدا نمی‌کند و برمی‌گردد و می‌بیند که مرد سوپ‌ها را ریخته و دوباره به کمکش می‌رود و قاشق را از روی زمین برمی‌دارد و قاشقی دیگر می‌آورد و سوپ را هم می‌زند.) هول نباش بذار خنک شه، می‌دم بهت. (قاشقی دیگر در دهان مرد می‌گذارد و رو به مرد ادامه می‌دهد.) اصن اگه بخوای خود واقعی‌ت باشی نادیده می‌گیرنت. اصن خودت بودن انگار یه ضعفه. هی باید بگی چرا می‌خوای خود واقعی‌ت باشی؟ همه هم دنبال ضعف می‌گردن بعد دنبال ضعف گشتن خودش یه شغل شده برا خلیلیا. زنه، خوشگل، تمام زندگیش گل و بلبله، یه خال گوشتی رو چونه‌ش داره، راه می‌رن می‌گن کاش اون خال‌ش رو برداره، اون خال نبود خوشگلتر بود. اصن دنبال ضعف گشتن یه خواص درمانی داره که همه کارو زندگیشون رو ول می‌کنن می‌افتن دنبال ضعف. حالا به نظر من ضعف یه چیز خیلی خوبیه. قدرش رو باید بدونی اگه داری‌ش. دیگه کسی بهت کار نداره. همه سر همه چی باهات کنار می‌آن. دیگه آدم حسابت نمی‌کنن. می‌تونن یه نفس راحت بکشی. اصن واقعیت و ضعف و نفس راحت عجینن با هم. خلاصه واقعیت رو باید توضیح بدی. اما خب نمی‌خوای بدی. اصن توضیح نداره. توضیح یا توجیه؟ توضیح چی؟ که

من واقعی‌ام و الان حالم از همه چی بهم می‌خوره. (دوباره به سمت ضبط صوت می‌رود و بین نوارهای می‌گردد.) خود این "واقعی بودن" اصن یه جمله‌ای یه که خودش واقعیت نداره. تو چطوری می‌تونی واقعی باشی با تمام اداهایی که درمی‌آری. تو کل روز، روی تخت، توی آشپزخونه، توی مدرسه، با مقنعه، همه جا. یه حقیقتِ قایم شده توی واقعیتی بی‌چیزی. یه واقعیت بی‌چیز. بی‌چیزی اصن چیه؟ اصن خود همین چیزی چیه؟ یه چیزیه بین ناچیز. یه چیزه. شاید یه مرگه. (زن برمی‌گردد و دهان مرد را پاک می‌کند و به او غذا می‌دهد. مرد سسکه‌اش می‌گیرد. زن بلند می‌شود برایش آب می‌آورد و به او می‌خوراند و لیوان را روی میز می‌گذارد و دوباره سمت ضبط صوت می‌رود.)

مرگ که یه جوابِ سر راست می‌ده به همه‌ی اون چیزا که داره بیرون می‌زنه. (رو به تماشاگر) بیرون زدگی. از درون بیرون زدن و نفسای عمیق کشیدن و (نفس‌های بلند می‌کشد و دم و بازدم‌های طولانی به‌جای ویرگولها) یوگای سرطان، یوگای معده، یوگای استرس، یه جسد که روحش از کلهش بیرون زده و (مکث) خواسته‌هاش و نخواسته‌هاش بیرون می‌زنن. از موهاش، سنگین روی

دوشش. بیرون زدن رو همین قالی با یه کُلت کمری،  
 (اشاره به قالی و دست به حالت شلیک به سمت تماشاچیان)  
 یه شلیک، تق. (نور می‌رود، مرد سکسکه می‌کند. نور  
 می‌آید، زن برمی‌گردد و کمی آب به مرد می‌خوراند و باز به  
 سمت ضبط می‌رود و نوارها را بررسی می‌کند.)

مرگ خب خودش اصن بیرون زدنه. یه ملالیه که از  
 فکر کردن بهش دست بر نمی‌داری. مث یه عکسه که  
 هر روز روی دیوار می‌بینیش. مرگ خودشم دیگه یه  
 عکس شده. (مکث) خودِ واقعیت، شده یه عکس. مث  
 عکس ما توی پرونده‌ی مدرسه. وقت تقدیر. تجلیل.  
 مراسم. اصن تا وقتی عکس نشدی نمی‌تونى بگی وجود  
 داری. یادمه اولین بار که برای استخدام رفتم اداره، اون  
 مردی که اونجا بود حتا به من نگاه نکرد فقط گفت یه  
 عکس لطفاً، منم دستم رو دراز کردم و اون عکس رو  
 خوب نگاه کرد و با منگنه تَلِق، نصبش کرد رو  
 پرونده‌م. حتا عکست روی دیوارِ نوه‌ها و بچه‌ها نباشه  
 اصن انگار نیستی. عکس آخه یه چیزه. یه چیزه که  
 دیده می‌شه. خیلی چیزا هست که دیده نمی‌شن اما  
 عکس دیده می‌شه، حتا دیده می‌شه که چقدر نادیده  
 می‌گیرن. عکسای جنگ، عکسای تجاوز، خشونت، قتل،  
 خودکشی، عکسای قحطی، گشنگی، همه دیدن، اما  
 هیشکی هم از جنگ نمی‌ترسه. اصن جنگ رو راه



می‌ندازن برا همین عکسا. من خودم، جنگ شه ازین اتاق تکون نمی‌خورم. چون من عکس نشدم هنوز. (گویا آهنگ را پیدا نمی‌کند و خسته می‌شود.) اه، چرا پیدا نمی‌شه؟ این پیدا نشدن هم یه مشکله. (مکث، زیر لب می‌گوید.) "پیدا نشدن".

(زن میان صحنه می‌ایستد، صدای باز شدن در پخش می‌شود و نور فقط روی زن می‌آید، در حالیکه مرد سکسکه می‌کند.)

رفتم توی خونه‌ش (مکث) افتاده بود. خب قبلش بهم گفته بود یه چیزایی، کلی باهاش حرف زده بودم. راست می‌گفت ولی من گفتم داری حرف مفت می‌زنی. حقیقت محض بود، اما من توی تلگرام ملگرام ازین پستای شاد زیستن و رازاش رو براش فرستادم. نمی‌دونم عسل و با اسطوخودوس قاتی کن با یه مشت نعنا دم کرده و سنبل الطیب بریز توی قوری، روزی سه بار با شیر بخور، بلکه یادت بره حقیقت رو.

وی پی این نداشته انگار، ندیده. تمام حسرتم اینه که کاش یه جور دیگه براش فرستاده بودم. اصن فکرش رو نمی‌کردم که دیگه حتا حال این رو نداره که به اینجاها سر بزنه و جواب بده. فیلترشکن روشن کنه. فیلتر حقیقتم همینان، سنبل الطیب و نعنا... اما اگه خود

حقیقت فیلتر باشه چی؟ (مکث) نمی‌دونم از کجا آورده بود، فقط خبر داشتم که شوهرش محافظِ شخصیتای مهم بوده. شوهره خیلی وقتا نبود. با دو تا دختر و یه پسر جوون، تنهایی سر می‌کرد. غم داشت، اما نه اونقدر که... (مرد سکسکه می‌کند و نور صحنه را روشن می‌کند. تردید می‌کند و به سمت مرد نگاه می‌کند.) شاید من فک می‌کردم اونقدر نیست. بعدِ بازنشسته‌گی مون یه کوله‌پشتی زرد داشت. یادته که؟ می‌انداخت رو دوشش و از صب تا شب تو خیابونا گالری‌های هنری رو می‌دیدو می‌گفت اینا فقط به درد من می‌خوره. بقیه‌ی چیزا اذیتم می‌کنن.

راس می‌گفت، همه چی اذیته. فک می‌کنن پیرزنیم هیچی نمی‌دونیم. حالیمون نیس. نه، حالیش بود. انقد کتاب خونده بودو نوشته بود که خدا می‌دونه. اما بین همون نوشته‌ها خاکش کردن. خاک کردن مگه فقط اینه که بذارنت توی قبر. نه، همین‌که اصن نپرسن چته؟ چی می‌گی؟ خودش خاکه. این جا هم که همش باید خودت بگی چی می‌گی. چی گفتیم که آسون شده. انقد جاها هست که چی بگیم که دیگه خسته شدیم از چی گفتن. چی نگفتن خودش حالا مهمتر شده از چی گفتن. حالا تازه فهمیدن چی نگفت. انقد چی نگفت که... (سکوت)

قرص بهش داده بودم. می خورد. نمی دونم چه جوری شد؟ (مرد سکسکه می کند. دوباره آب به مرد می دهد. می ایستد تا ببیند قطع شده اما باز مرد سکسکه می کند. دوباره به او آب می دهد و رو به مرد حرف می زند.)

منم قرص می خورم. ازین قرصای زن بودن. منتها نمی دونم چرا انقد خوابم می گیره. همش خوابم. این قرصای زن بودن رو خوردنم سخته. همش یا خوابی یا داری آشپزی می کنی چون بعد خواب خب گشنت می شه. اصن برای اینکه بخوای یه کم بیشتر زن باشی یا باید آشپزی کنی یا باید بخوابی. غیر این، دنیا انگار رو سرت خراب شده. من که همیشه دلم می خواست زن نباشم برای همینم کم بودم. بودم ولی کم بودم. چیه؟ تو نفهمیدی کم بودم؟ شاید، ولی خودم می دونم که...تظاهر که شاخ و دم نمی خواد. فقط کافیه زن باشی، راحت تظاهر می کنی. زن بودن خودش یه داستان مجزا داره برا زندگی. (بلند می شود و می خواهد

چای دم کند و کتری برقی را روشن می کند.)

مجزا بودنم خودش مجزاس. مجزائه از هر چیز دیگه ای. یه چیز مث آدم آهنی صب از خواب بلند شدن و صبونه آماده کردن و خدافظی و سلاما. یه پوششم هست مث اینکه بخوای بگی فرق می کنه این خوردنای تو با بقیه، این خوابیدنات، مجزاست.

اونم می‌دونست که مجزا بودن کار آسونیه خب برا همین هیچوقت مجزا نبود. (مکث می‌کند و فکر می‌کند که سکسکه قطع شده به سمت ضبط می‌رود اما مرد دوباره سکسکه می‌کند. دوباره به سمت مرد) اه چقد زر زر می‌کنی تو... (به سمت اجاق گاز می‌رود دوباره سیگاری روشن می‌کند. دورتر می‌رود و دوباره به سمت مرد می‌آید و ناراحت است.) آآآآه... ببخشید این رو گفتم. (مرد زل زل نگاه می‌کند و سکسکه می‌کند.)

(رو به مرد) سعی کن نفست رو یه کم حبس کنی خوب می‌شی. (مرد نگاه می‌کند زن سمکک مرد را کمی جابجا می‌کند و مطمئن می‌شود که روشن است.) می‌گم سعی کن نفست رو یه کم نگه داری اینجوری... (نفسش را حبس می‌کند و ادامه...)

هیچی نمی‌شه نفست رو حبس کن، نگران نباش. (مرد تلاش می‌کند اما نمی‌تواند نفسش را حبس کند.) توی لغت‌نامه‌ی دهخدا کمترین کلمه‌ها معنی داره. من کلمه‌ها رو مصرف می‌کنم. دسمالی می‌کنم. اون هیچ اینکارو نمی‌کرد. خیلی وقتا هیچی نمی‌گفت. من که کلمه‌ها رو به استفراغ می‌ندازم. تازه می‌گم شاهکار

گفتم و انقد می‌گم، می‌گم که کلمه‌ها به غلط کردن  
بیافتن. هی به خودم می‌گم، به تو می‌گم. خودم رو  
ناراحت می‌کنم، تو رو ناراحت می‌کنم. که چی؟ (میزرا  
جمع می‌کند.)

همون منفعل بودن انگار راحت‌ترین. اینکه هیچی نگی،  
هیچی ام نشی. ینی نه ناراحت شی نه خوشحال شی.  
الان توی مدارس هم همین‌رو یاد می‌دن به بچه‌ها.  
پرروز گلنوش اومده می‌گه شایان‌رو از مهد آوردم  
بیرون. می‌گم چرا؟ می‌گه، دوستش بهش می‌گه،  
"دیگه باهات دوست نیستم"، عصبانی می‌شه. مربیا  
گفتن این خشنه، خشم داره باید بیرینش مشاور و  
روانشناس، یادبگیره خودش رو کنترل کنه. (مرد  
سکسکه‌ی کم صدایی می‌کند.) بچه‌ی سه چهارساله رو!!  
واقعاً که... کنترل کردن خودش به مرور می‌رسه به  
عادت. عادت به عصبانی نشدن. از هیچی عصبانی نشی  
اصن آدمی؟ کی هستی تو اگه از هیچی عصبانی نشی؟  
یا از هیچ چی خوشحال نشی. خب وقتی معلم یاد بده از  
هیچی عصبانی نشه، خب از هیچی خوشحال نشه هم  
می‌آد دنبالش. قدیما این چیزا نبود. از هر چی دلت  
می‌خواست ناراحت می‌شدی از هر چی دلت می‌خواست،  
خوشحال. هیچ معلمی هم نبود بهت یاد بده. (زن لیوان‌ها  
رامی شوید.)

من خودم چقد درس دادم این ادبیات فارسی رو. کدوم زبان دیگه انقد شاعر داره از قرن چهار. همه در مورد عشق گفتن. در مورد واکنش به یه تپشی که توی قلبت حس می‌کنی، این همه درس دادم، الان معلمایی که ما گلو پاره کردیم براشون، چی می‌گن؟... به بچه‌ها چی یاد می‌دن؟ منفعل بودن رو دارن یاد می‌دن به بچه‌ها. (تاکید می‌کند.) البته قبول دارم که دنیای جدید هیجان

واقعی رو از بین برده. (مرد سکسکه می‌کند.)

(با حرص) گفتم نفست رو یه کم حبس کن بعد آب بخور. (لیوان آب را به دست مرد می‌دهد اما مرد نمی‌تواند آنرا بگیرد و لیوان می‌افتد و می‌شکند.)  
بیا، شیکست. دست و پا چلفتی.

(می‌رود و جارو را می‌آورد و شیشه‌ها را جمع می‌کند در حالیکه گریه می‌کند. در حال جمع کردن شیشه‌ها و رو به مرد می‌خواهد چیزی بگوید و باز پشیمان می‌شود. مرد ساکت به زن خیره می‌ماند. زن اشکهایش را پاک می‌کند.)

یه کتابخونه بود وسط آشپزخونه‌ش. کتاب می‌خوند و می‌داد به این و اون، وسط قرمه‌سبزیاش. شاد بود از نظر بقیه. بقیه خودشون یه جریانن، مٹ توده‌ها که همه چیز رو یکی می‌کنن می‌ره. نه روحی می‌مونه، نه روانی. بخندی شادی. نخندی ناامیدی. برعکسشم توده

مشخص کرده. هر چی بگی رو توده راحت مشخص می‌کنه و تمام. (شیشه‌ها را در سطل آشغال آشپزخانه می‌ریزد و دماغش را در دستمالی فین می‌کند.)

می‌خندیدو با بچه و سگ و گربه بازی می‌کرد. یه چیز غُرَبتی تنش نمی‌نداخت همه بگن ول وُمن نمی‌خوره اینجوره، فلوکستین نمی‌خوره اونجوره. ویتامین دی‌ش پایینه. می‌خورد اما وابسته‌شون نبود. من وابسته‌م. می‌بینم خوابم نمی‌بره، فلوکستین. جواب سلام همسایه رو نمی‌دم، ول وُمن. هرکی هم بگه این ازین مادر بزرگ مهربوناس غلطِ زیادی کرده. از نوه‌هامونم خسته شدم. همه جا رو کثیف می‌کنن و به گند می‌کشن. ننه‌ها و باباهاشونم هیچی نمی‌گن. وایمیسن نگاه می‌کنن و می‌خندن. نمی‌تونن بگی بالا چشمتون چیه؟ بگی می‌گن "نگو مادر جون". همین جون گفتن خودش از هزار تا بیجون گفتن بدتر شده این دوره. یه جون برات تو همین چیه؟ کُنْدُله (اشاره به گوشی موبایلش) تایپ می‌کنن و بهت می‌بندن، بعد بچه‌های، به آتیش بکششون رو می‌ندازن سرتو می‌رن سر کار و زندگیشون. خودِ مادر بزرگ بودن مصیبتیه، چه برسه بخوای نوه‌هارم نگه داری. می‌شاشن سر تا پات مجبوری مهربون باشی. کی بشه بیان به تو سر بززن. تمام تر و خشک کردند با منه. تمام کارات. تا اونا بچه

بودن هم مدرسه درس می‌دادم هم اونا رو ظفت‌ورفت  
 (ضبط و ربط) می‌کردم، حالام تو. من نمی‌کشم دیگه.  
 (سکوت می‌کند و می‌آید و روی صندلی می‌نشیند و کمی  
 گریه می‌کند و دوباره آرام می‌شود. مردنگاهش می‌کند.)  
 اما اون همیشه می‌گفت اگه مادر بزرگا مهربون نباشن  
 هیشکی قبولشون نمی‌کنه. (رو به تماشاچیان) می‌خوام  
 قبولم نکنن. قبولم نکنن، آذر...  
 به‌دَرک آذر...

خودش خیلی مهربون بود. می‌گفت دلم خوشه به  
 رفت و آمد و ریخت و پاش. به صدای تَق تَقِ بالا رفتن  
 آشغال از لوله‌ی جارو برقی. وقتی جارو می‌کنی و این  
 صداها نمی‌آدینی تنهایی. تنهایی پر از سکوت و پر از  
 صداها ی جیرجیرِ در و تق‌تقِ کما و کسوها ی چوبیه،  
 صدای رد شدن خون از رگات و قلوپ کردن یه مشت  
 آب که تو معده‌ته. تنهایی همه‌ی راهها رو برا همه‌ی  
 آدما رفته. یه راه جدید باید برایش بسازی. ته فنجونت  
 تنهایی افتاده. هر کی می‌خوای باش. این هست.  
 راهش گم نمی‌شه. راهش رو پیدا می‌کنه. می‌گفت من  
 خیلی وقتا توی سالادم تنهایی رو می‌بینم و بهش نمک  
 می‌پاشم و می‌خورمش. شبا توی لیوان آب کنار تختمه،  
 روی عقربه‌های ساعتیه که از بی‌خوابی زل می‌زنم  
 بهش تا بگذره و صب بیاد توی چای صبحونم. ظهر



بیاد لای کتابم و عصرا توی کوله‌پشتی زردم وقتی پیاده‌روی می‌کنم. تنهایی تنهام نمی‌ذاره و این دلگرمم می‌کنه.

(رو به شوهرش) چه حرفایی می‌زد. می‌گفت با یه میخ تنهاییم رو کوبیدم به پشت ساقِ پام. اونجا که تازگیا عضله‌ش می‌گیره و دلم می‌خواد با یه تیغ پاره‌ش کنم. (سکوت می‌کند و بعد روبه شوهرش ادامه می‌دهد.) دوستت بمیره بدتره از هزار تا فک و فامیل. دوست، مردنش قدِ هزار تا دردِ بی‌درمونه. اونم تق... (با دست به شلیک کردن اشاره می‌کند.) وسط قالی... بدون مقدمه‌ای چیزی...

می‌گفت یه چیزایی. (مکث و فرورفتن در فکر)

همه رفتیم. یه مشت پیرزن، به قول بچه‌ها، دور قبر رو گرفته بودیم. پای فاطمی سُر خورد داشت می‌افتاد تو قبر. اشرف گرفتش. اشرف جوونتره. فاطمی از همه سن‌دارتره اما استخون درشته. می‌افتاد دیگه کسی نمی‌تونست بیارتش بیرون، باید با آذر خاکش می‌کردن.

من همه چی م رو به آذرمی‌گفتم. همه چی م رو، ریز به ریز. ازینکه بعضی وقتا توی دلم به نوه‌هام فحش می‌دم. ازینکه می‌خوام سر به تن این مربی یوگائه نباشه. ازینکه از شاعرا بدم می‌آد. ازینکه بریدم، خسته شدم. فقط به آذر می‌گفتم.

اما اون، این چیز به این مهمی رو نگفت. (مکث) نگفت که می‌خواد بزنه و خلاص. چرا؟ مگه می‌شه همچین چیزی؟ بیهویی تصمیم گرفته؟ غلط کرده. (سکوت)

ملی و اشرف زیر بغل راضی رو گرفته بودن، نمی‌ره بس گریه می‌کرد. راضی خیلی گریه می‌کنه از همه هم جوونتر مونده. گریه کردن خودش هنره که بعضیا ندارن. آذرم نداشت. (مکث، نور روی زن می‌آید و صدای

قدم‌هایی شنیده می‌شود زن میان صحنه می‌آید.)

رفتم تو خونه‌ش، بس از صب زنگ زده بودم خسته شده بودم. گفتم برم ببینم چشمه؟ کجاس؟ کلید رو به من و تهمین و راضی داده بود. راضی بند و بساطِ فال و فالگیری و قراراش رو اونجا می‌داشت که کس و کارش نفهمن. من بی‌موقع می‌رفتم پیشش، معمولاً خواب بود. تهمینم می‌اومد اونجا سیگار می‌کشید که جلو نوه‌ها و بچه‌ها نکشه. (مکث)

وسط قالی. نه کتابی روی میزش باز بود. نه یادداشتی، نه فیلمی توی ویدیوش بود. هیچی. فقط گوشیش روشن بود و یه آهنگی رو خونده بود تا آخر. آهنگه رو مخمه، یادم نمی‌آد. هر چی از صب دارم فک می‌کنم یادم نیست. دنبال یه آهنگ می‌گردم که نمی‌دونم چیه اصلاً. (مکث) من، همه رو خبر کردم، من.

خبر رفیقم رو. شوهرش فی الفور خودش رو رسوند. یه جور تعجب‌زدایی طور برخورد کرد که انگار کارِ نیمه‌تمومی تموم شده. همین تموم شدن خودش یه سواله که همین مرگ خودش یه تنه جواب می‌ده. جواب دادنم فریاد زدن نداره. آرام و راحت کنج خونه نشستی، ول‌ومنت هم خوردی، خوابت گرفته. اما بازم این حس راحت نمی‌ذاره، یه چیز که بهت می‌گه الان وقتشه. به هیشکیم نگو. حتا رفیقت.

شوهره سر خاک هق‌هق گریه می‌کرد. دخترش داشتن خودشون رو تیکه‌تیکه می‌کردن. پسرش ساکت اشک می‌ریخت.

آذر رفیقم بود. رفیق تو زنها کم پیدا می‌شه یا اصلاً نمی‌شه. اما آذر رفیق بود. می‌گن مرده‌ای که کاراش زود انجام شه سیر شده از دنیا. چه جوری از دنیا سیر شده بود، من نفهمیدم؟! ... (سکوت)

مراسمش به افتضاحی همه‌ی مراسم ختمای پیرپاتالا بود. از هر جای این خاک اومده بودن همدیگرو بعدِ نود و بوقی ببینن. چه چاق سلامتیا. چه خنده‌ها. چه ماچ و مویچا. دیگه نه گریه‌ای، نه خُزنی، نه چیزی. گاهی پچ‌پچ می‌افتاد که (ادا در می‌آورد.) می‌گن خودش رو زده. (مکث) زده که زده. زدن داره آخه این جایی که ما

توشیم. ما خوبیم، توی گند و کثافت دنیا نزدیم، داریم  
نفس عمیق می‌کشیم. (سکوت)

ولی... چرا اینکارو کرد؟ (مکث) انقد اوضاع خراب  
بود؟ که من نفهمیدم. (سکوت)

همیشه می‌گفت بچه‌ها بهترین. همچین باایمان به  
قصه‌ها گوش می‌دن که انگار خودشونم رو کشتی  
زدای دریایی رو عرشه وایسادن و هیچ نمی‌خوان پیاده  
شن، دلشون می‌خواد تا آخر عمر دنبال جزیره‌ی گنج  
بگردن. راحت و آسوده می‌شینن و ساعتها به یه آببات  
چوبی لیس می‌زنن تا تموم شه. انقدر با حوصله  
انیمیشن‌های بی‌سروته تلویزیون رو نگاه می‌کنن که  
فک می‌کنی می‌خوان از دقیقه به دقیقه‌ش یه کتاب  
بنویسن. بچه‌ها راحت می‌گن آدم بدا دشمن و آدم  
خوبا رفیق. (مکث) یه ذره هم شک نمی‌کنن که ممکنه  
توی اون جزیره اصن گنجی نباشه، یا حتا گنجش  
تقلبی باشه، یا آدم خوبا یه زمانی دروغم بگن. بچه‌ها  
رُک و راستن. بی‌هیچ دلیلی از یکی بدشون می‌آد و الکی  
عاشق یکی دیگه می‌شن. (مکث) دلیل‌ها توی قلبشون  
وحشونه. نمی‌تونن آشکارشون کنن چون کلمه‌های  
آشکارکننده بلد نیستن. آره آذر راس می‌گفتی. (مکث)

اصلا کلمه‌ها همه چیز رو خراب می‌کنن. اون صداقت  
نهفته رو ضایع می‌کنن. اون صداقت توی قلبم رو که

داره بهم می‌گه فرار کن. نمون. بردار زندگیت رو ازینجا برو، به هیچکسم نگو. این راستی درون منه، اما می‌آم به شکل کلمه‌ها و جمله‌های بهانه‌ای، گلایه‌ای، گول‌زنکی، ول‌وَمنی، به زبون می‌آرمشون و به مشاور و روانشناس می‌گم. (پوزخند) اونم به خیالش من رو راهنمایی می‌کنه. می‌گه می‌فهمم، اما نمی‌فهمه. می‌گه نفس عمیق بکش. می‌کشم. به حال فک کن، به لحظه‌ی اکنون. کدوم اکنون! می‌گه به لحظه‌ی اکنون عشق بورز. به کاری که می‌کنی. به این آشپزی وامونده، به این پاک کردن میز، به غذا دادن به شوهر مریضت. فقط به اینا فک کن و عشق بیار توشون. باهمین شستن ظرفا می‌تونی حال کنی اگه بخوای. کدوم حال! یا با همین شستن توالت. یا همین سیگار کشیدن کوفتی. چقدر دروغ. چند سال آذر؟ چند سال؟ (سکوت) خوب کردی آذر. خوب کردی. همیشه کارای درست رو می‌کردی. همیشه. به درونت گوش دادی. خودت رو با کلمه‌ها گول نزدی. بدون حتا یه جمله‌ی گلایه‌ای، بهانه‌ای، ول‌وَمنی... (کمی مکث و بعد نور در کل صحنه می‌آید، مرد دارد تلاش می‌کند که با صندلی چرخدار حرکت کند.)

(به شوهر) چی شد؟ قطع شد سکسکه‌ت؟ (می‌رود و  
صندلی چرخدار مرد را هل می‌دهد و پرده را می‌کشد و مرد  
را رو به پنجره می‌گذارد.)

"(به سمت ضبط می‌رود و دوباره آهنگ‌ها را پخش  
می‌کند.) رفتم یه قبر دو طبقه گرفتم کنارش. کی از آذر  
بهتر. درد و دلای بعدِ مردنم رو به یکی باید بگم.  
می‌دونم می‌گه اینجام ولم نمی‌کنی؟! فک کنم اصن از  
درد و دلای من خودش رو زد. هی می‌ریخت توی  
خودش. ریختن، ریختن توی خودت تحمل می‌خواد.  
صبر می‌خواد. به ریختنِ توی آینه می‌گی نریز. اما  
می‌ریزه. چه جورم. دور چشات. لبات. گونه‌هات. ریختن  
برا همسن و سالای من مصیبتنه.  
آذر ولی سخت نمی‌گرفت. نه آهنگه یادم اومد. اینه.  
این رو گذاشته بود. (نواری را می‌گذارد و آهنگی پخش  
می‌شود.)

(به تیغ مژگان می‌زنی تیرم چند... تیرم چند تیرم چند. غم  
عشقت من رو از پا افکند، پا افکند، پا افکند... با صدایِ نادر  
گلچین - نور می‌رود.)

## فیلستون

(مردی مسن حدود هفتاد سال و بازنشسته (قد بلند و لاغر و آرام) با موهایی سفید و لباسی اسپرت به داخل صحنه که اتاقی است با یک مبل و یک تخت و وسایلی دیگر پرت شده و در بسته می‌شود و قفل می‌شود. مرد از روی زمین بلند می‌شود و عصبانی است و معلوم است کسی یا کسانی وسایلش را هم به اتاق پرت کرده‌اند. مرد به سمت در صحبت می‌کند.)

شما فک می‌کنین می‌دونین همه چیز رو، فک می‌کنین همه چیز رو از آدما می‌دونین. شما من رو نمی‌شناسین. ینی نداشتین که من یه بار خودم رو بهتون بشناسونم. تو خودت شمسی، شوهرت رو نشناختی. هیچکس نخواست بشناسه. کی براش مهمه که یه پیرمرد بازنشسته‌ی اداره‌ی پست که از صب تا شب داره مهر می‌زنه اصلا کی هست و بعید می‌دونم براش مهم باشه. بعید می‌دونم کسی بتونه بشناسدش چون یه کارمند

معمولی اداره‌ی پُست چه کار جالب و خلاقانه‌ای می‌تونه انجام داده باشه. هر چند اینم بعید می‌دونم کسی بتونه یه فیل رو از روی یه نرده‌ی یه متری بپرونه. تازه پیرمردم باشه. اما اون روز من این کارو کردم. لبام خشک شده بودن. چشمم می‌سوخت و دلیلش رو نمی‌دونستم. فقط جلوم رو می‌دیدم اونم به زور. یه پلیس داشت داد می‌کشید، اما من پریده بودم. چطور این کارو کردم دیگه مهم نیست. مهم اینه که کردم. شماها باید افتخارکنین. اون وقت وسایلم رو پرت می‌کنین... بی‌احترامی می‌کنین و... (مکث و با نفس نفس زدن ادامه می‌دهد.) من می‌گم آدم باید کار خودش رو بکنه. کاری که دوس داره رو. (کمی می‌نشیند و نفس می‌گیرد و آرام‌تر ادامه می‌دهد.)

بابای خدایبامرزم قدیم یه گاری داشت، جای قاطر، کرگدن می‌کشیدش. همه اعتراض که، کرگدن بیچاره چه گناهی کرده اما خب بابام نظرش رو قاطرا یه جور دیگه بود. قاطر یه ویژگی‌هایی داره که فیل و کرگدن و اینا نمی‌دونن که قاطر داره. قاطر اون چیزی رو داره که خیلیا دنبالشن و پیدا نمی‌کنن. یه چیز ویژه. برای همین چیز ویژه نمی‌تونه یه گاری رو بکشه. همه دنبال چیزای ویژه‌ن. خب بابام هم بود. منم هستم. همیشه‌ی زندگی‌م بودم. بابام یه کرگدن سوار شد، تا آخر عمرشم کرگدن



رو داشت. منم نهایت یه فیل سوار شدم. یه خواننده‌ی فیل سوار. خیلی از آدما شنیده و نشنیده اون چیزی رو سوار می‌شن که شیک باشه. فیل شیکه اما قاطر و کرگدن نه. حالا چرا؟

(بلند می‌شود و وسایلش را آرام آرام برمی‌دارد.) تفاوت توی خلقته. خلقت دست‌سازه حالا یکی می‌گه فوت کرد، این شد، اون شد هر کی یه شکل و شمایل. همین عدله. یکی فیل، یکی قاطر. من از عدل دارم می‌گم الان. اون عدلی که همه فک می‌کنن بلدنش. همون عدلی که باعث شد رفیقم دقیقاً بعد از اینکه چک تسویه‌ش رو از اداره بگیره و بازنشستگی‌ش شروع بشه، به جلوی در نرسیده، بیافته بمیره. این مُردن عدله؟ من می‌گم عدله. آزاری هم به کسی نرسونده. همین عدل رو می‌خواست. هیچ وقت جلوی سرنوشت و اینستاد حتا برا مردنش. شیش ماه بیمارستان، آی‌سی‌یو، سی‌سی‌یو، آه و ناله‌ی زن و بچه و پرستارای بی‌انصافی که سوزن رو با حرص فرو می‌کنن توی رگت و قاشق رو با حرص می‌کوبن توی دندونت، نخواست. راحت افتاد، انگار که وقت خوابش شده باشه. افتاد و رفت. خیلی راحت. هیچکس اون رو نمی‌شناخت. مصیبی خدایا مرز رو هیچکس نمی‌شناخت. حتا خونواده‌ش. شما هم نشناختینش. تمام زندگی‌ش کار کرد. از نه سالگی وقتی باباش مرده بود و اون رو با ننه و دو تا خواهرش

گذاشت وسط شهری که یه آشنا نداشت توش. یه عمر کار کرد. فقط کار. برای چی باید یه عمر کاری رو که دوس نداری انجام بدی؟ چون مجبوری. یه مشت کاغذ و یه مشت مهر. با یه عالم امضا و دست خط خرچنگ قورباغه. (وسایلیش را جمع و جور می‌کند و موهایش را شانه می‌کند.) حالام دلم می‌خواد اون کاری رو بکنم که همیشه دوس داشتم. من برنامه اجرا می‌کنم توی این پارک، یا هر پارک دیگه‌ای برنامه اجرا می‌کنم، هیچ اشکالی هم توش نمی‌بینم. آبروتون می‌ره؟ آبروتون همون موقع که من جیبم خالی بود هم می‌رفت، الان دیگه چتونه؟ هم پول درمی‌آرم، هم خوشحالم، از مهر و موم کردن، بهتره.

فیل م رو مجبورم توی پارک، نزدیک خودم، ببرم. ممکنه بدزدنش. نمی‌شه بیرون پارک باشه. حالا اگه این آوردن فیل، غیر قانونیه، خب بگن، نمی‌برم. خوندن من که غیر قانونی نیست. خوندن زن که نیست، من مَرَدَم.

(سرش را تکان می‌دهد و وسایلیش رو برمی‌دارد و ساکی که شامل باندها و میکروفن می‌شود برمی‌دارد و روی دوشش می‌گذارد و لنگان می‌خواهد از در اتاق خارج شود. که می‌فهمد در قفل است. محکم فشار می‌دهد. دستگیره را بالا و پایین می‌کند و به در می‌کوبد و عصبانی‌تر می‌شود.)

در رو چرا قفل کردین. باز کن این رو. شمسی (مکث)  
 محسن می‌آم می‌زنم زیر گوشت‌ها. فک کردین وسایل  
 من رو پرت کردین کاری تون ندارم، می‌آم به خدمتون  
 می‌رسم. شما دیگه نمی‌تونین برای زندگی من تکلیف  
 درست کنین چون من خودم دیگه یه آدم بلا تکلیف  
 خرفت نیستم که یه عمر برای این زندگی کار کنم و  
 پول دربیارم که تو بری دانشگاه و هیچکاره بشی. اون  
 خواهرت تا دکترا بخونه الان بره کون سه تا بچه‌ی  
 شیر به شیرش رو سر چهل سالگی بشوره. پول مفت  
 رو خرج شماها کردم که الان وسایل کار من رو پرت  
 کنین و این همه بی‌احترامی و... دیگه نمی‌تونم... در رو  
 وا کنین. (محکم به در می‌کوبد و داد می‌زند.) شمسی بیا  
 در رو وا کن. (مکث با صدای بلندتر) بهت می‌گم در رو  
 وا کن.

(دوباره در اتاق می‌چرخد و کمی با آرامش بیشتر به سمت  
 در می‌رود.) تو چرا باید به حرف این پسر گوش بدی  
 که... (تته‌پته‌کنان) من توی این دو هفته کلی مشتری  
 پیدا کردم. هر هفته پارکم رو عوض می‌کنم. الان همه  
 برای من می‌آن پارک. پیرزنا و پیرمردایی که واقعاً  
 عاشق صدای من شدن. حالا پیرزنا زیاد نه، ولی پیرمردا  
 خیلی خوششون می‌آد. (حالتی شاد و آرام و نوستالژیک

می‌گیرد که بر همسرش تاثیر کند.) آهنگای قدیمی و اصیل می‌خونم. همیشه مگه ما اینا رو دوس نداشتیم؟ همیشه مگه گوش نمی‌دادیم. شمسی، عصرای طولانی تابستون. شبای پاییزی. وقتی تنها می‌شدیم. طوطیامون می‌اومدن روی شونه هامون می‌شستن. تخمه می‌دادیم بهشون. (از مهرپویا می‌خواند: تو از قبیله‌ی لیلی من از قبیله‌ی مجنون، تو از سپیده و نوری من از شقایق پر خون، تو از قبیله‌ی دریایی، من از نژاد کویرم، همیشه تشنه و غمگین، همیشه بی‌تواسیرم) شمسی، دادم این پسره توی پاساژ آینه، کل آهنگ خالیا رو برام ریخته توی (جیبش را می‌گردد و فلشی بیرون می‌آورد.) این... همین یه ذره بالای چهارصد تا آهنگ قدیمی داره. همین. (فلش را نشان می‌دهد.) می‌بینی. بیا از سوراخ کلید نگاه کن. (فلش را جلوی سوراخ کلید می‌گیرد.) شمسی... دیدی؟ ما دیگه عمری هم نداریم. محسن رفت بیرون؟ اگه رفته بیا در رو وا کن. من معذرت می‌خوام که اون چیزا رو گفتم. ولی واقعاً ما صد بار با هم درباره‌ی بچه‌ها حرف زدیم. زهره که هی می‌گی: هیچی نگو، هیچی نگو، منم نمی‌خوام چیزی بگم. ولی خب آدم توی چل سالگی، با دکترا و اون موقعیت شغلی، ازدواج کنه با یه

مرد پنجاه ساله، خب معلومه بچه دار شدن سخت می‌شه. ما که تو خونواده مون ازین چیزا نداشتیم. حالا بردار تخم و ترکه رو بکار، یهو سه تا بشه، همین می‌شه دیگه. محسن هم واقعا بی عرضه‌ست. ینی هیچ کاری نمی‌تونه با فوق لیسانسش انجام بده؟ صنایع، صنایع، صنایع غذایی همش توش فساد. همش تقلبه، همش دروغه، که مصیبی سرحال و قیراق می‌آد چک و نامه‌ی بازنشستگی‌ش رو می‌گیره و به در نرسیده می‌افته و می‌میره. اما صنایع غذایی روحه که می‌تونه مهمتر باشه. به محسن بگو بیاد با من کار کنه اصن. (خطاب به محسن با صدای بلندتر) کار اداری به درد نمی‌خوره پسر. همون بهتر که آدم، رو پای خودش وایسه. سی سال خدمت صادقانه و خالصانه‌ی من شد مُردن مصیبی رفیقم و ماهی شندرغاز حقوق که فقط می‌تونم باهاش قبضام رو بدم. فک می‌کنی اونقد تو می‌ری توی حموم زیر دوش وامیستی، نه زنی، نه چیزی، کی پولش رو می‌ده. من... من با همون شندرغاز. شما دو تا اصن امروز چتون شده؟ من به کار کسی کاری ندارم. دارم کار خودم رو، کاری که آرزوش رو همیشه داشتم انجام می‌دم. نه آزاری دارم نه هیچی. این آبرو از کجا می‌آد که شما هی می‌گین. زن علی قصابِ قزمیت، من رو دیده که دیده. چشمش روشن. من از خُدامه دیده بشم.

شمسی می‌خوام یه کانال ایستاگرامی بزنی ... می‌دونی ایستاگرام چیه؟ زهره گفت بهت که. عکس اون بچه‌های شیر به شیرش رو فرتوفرت می‌ندازه توش. دیدی که اون شب. منم به محسن گفتم بزنی برام. آهنگام رو بذارم. کارای جدیدم رو می‌ذارم توش. اصن عکس فیلم خودش می‌تونه به تنهایی کلی برای ما طرفدار بیاره... می‌گم ما... تو با منی شمسی... (ناگهان به صورت سوالی می‌پرسد.) تو با منی؟ یا با اون محسن بی‌عقل که اگه یه کم فکر اقتصادی داشت با اون درسی که خونده می‌تونست کارکنه خوب.

من بعید می‌دونم کسی رو دیده باشی که از یه فیلم رقصایی رو بگیره که هیچ‌کجا، هیچ‌کجا نشون داده نشده. حتا توی بزرگترین سیرکا. با خوندن من. با صدای من. حالا اون فیلم بدبخت رو چیکارش کردین؟ نکنه ببردش. نذار شمسی ببردش. نذارا. شمسی. (دوباره به درمی‌گوید.) بیا این در رو وا کن. این پسر اصن روش به روی ما وا شده. بس صب تا شب تو خونسه خوب. مرد باید بره بیرون، مگه همیشه خودت نمی‌گفتی؟ نوبت ما بود، مرد باید می‌رفت، اینکه یه خرس مرد شده مدام خونسه، تو هم می‌گی عب نداره. هیچی نگو، هیچی نگو...

(خسته می شود روی صندلی می نشیند و ساک و وسایلش را گوشه ای روی زمین می گذارد.)

مصیبه همیشه دلش بود از اداره بره. کی دلش نبود؟ عصرا می رفت آژانس محمودی. من هیچوقت اعصاب رانندگی نداشتم. یادته عصرا می رفتم حسابای اون باشگاه تو بلوار درختی رو جمع و جور می کردم براشون، همون بزرگه، اسمش چی بود؟ (مکث) یادم رفته.

اصن بهت گفته بودم با یه زنی توی بیلیارد شهرک حرف می زد؟ من رو بگو می خواستم دیگه همه چی بهت بگم. هنوز یه ماه نشده شروع کارم، این شد بساطم. (مکث) زن خیلی خوش مشربی بود. چه درد دلا می کردن. دیدیش، همون زنه که سر خاکش یه روسری سیاه دور تورتوری سرش بود. گریه نمی کرد، بعد رفت اون گوشه وایساد سیگار دود کرد. بهت نشونش ندادم، ترسیدم. می گفت این زن می تونه من رو به زندگی برگردونه. همه دوره ی افسردگی دارن اما مال اداره پستیا فرق داره. کی می دونه توی نامه چقد درد و رنج هست. چقد احضاریه هست. چقد شکایت هست. غیره اونایی که لمسش می کنن و از خطاها و تمبرا چیزا می فهمن. از صداشون. (جدی و تخصصی) هر نامه یه صدایی می ده شمسی. این رو بهت نگفته بودم چون

دیگه می‌گفتی دیوونه‌ام شده. بی پول و دیوونه. صدای پدرمادریایی که چش به راه بچه‌هاشونن. صدای زندانیا. صدای شکایتا. صدای تبریکا. پست کارِ غمگینی‌یه. اما هیشکی غمش رو درک نمی‌کنه. مصیبی با اون زن یه کم جون گرفت. زنه بازنشسته‌ی اداره‌ی زندانها بود. همش درمورد قتل و تجاوز حرف می‌زد. انقد تعریفاش مهیج بود که نگو. یه جور می‌گفت انگار خودش سی سال حبس بوده. هیچوقت نگفتم ناراحت نشی. فک نکنی حالا ما می‌ریم بیلپارد آخر عمری چه می‌کنیم.

(مکث) تشنه‌م هم شده...

زنه با شوهرش خوب نبود، عصرا، شبا، گاهی می‌اومد توی کافه‌ی باشگاه می‌نشست یه دمنوشی می‌خورد و می‌رفت. مصیبی هم که خودت یادته زندگیش چه جور بود! زنش آلازایمر. بچه‌ها هر کدوم یه ور دنیا. خیر ندید. آخرم که یه قبر گرفتن براش دیدی که. فقط پنج ساعت کفن پیچ رو زمین بود. سه نفر اومده بودن مدعی قبره. کامپیوترا قاتی کردن. شماره‌ها اشتباه شد. آخرم مُرده جابجا شد. خب پنج ساعت رو زمین، کفن پیچ، کی می‌دونه کی به کی می‌شه. تو دیر رسیدی. نصف می‌خندیدن. نصف مسخره می‌کردن. یه وضعی بود، خوب شد دخترش نبود. از همه دلسوزتر دختر کوچیکه بود که نتونسته بود بلیت گیریاره. پسره قبرش رو خریده بود. فیلستون خب قشنگه، دیدی که. مصیبی همیشه



تعریف می کرد از باغشون. اونجا خاکش کردن چون اونجا به دنیا اومده بود. مادرش داشته توت می چیده وسط باغ. یهو مصیبی دنیا می آد. (می خندد.) آنقد دردش می گیره می شینه زیر درخت توت و بچه می آد. چهار کیلو بوده، تا برسوننش بیمارستان سه دور شیر مادرشم خورده بوده. آخ که مصیبی چه چیزا می گفت از بچه گی ش توی فیلتون و باغاش و دوستاش. منتها دیگه بابائه باغ رو می فروشه، به خاطر خواهر بزرگه که دانشگاه تهران پزشکی قبول می شه، می آن اینجا. می - گفت دیگه اون بچه ای نشدم که بودم. اینجا باباش می میره و همش مدرسه و کار. نه باغی نه بازی ای. هیچوقت از شهر خوشش نمی اومد. یه روحیه ای داشت، شمسی. می دونستی شعر می گفت؟ فقط برا من می - خوند. برا زنشم می خوند چون اونم اصن نمی فهمید مصیبی چی می گه. (به سمت در می رود و می خواهد شمسی را کنجاو کند.) شمسی این در رو باز کن از توی اون دفترچه کوچیکم توی کشوی تلفن یه شعری ازش بخونم اصن عاشقانه ترین شعریه که شنیدی. شمسی؟ (مکث) شمسی در رو وا کن. بهت می گم در رو وا کن. (بافریاد) مسخره بازی رو بذارین کنار این در رو باز کنین.

(ناراحت و با فریاد) اینجا همون جاییه که باید به ستوه اومد. به ستوه اومدنم مال یه ذره وقت و دودزه و یه لحظه و دولحظه نیست. به ستوه اومدن مال یه عمره. شما با همه چی مخالفین. مخالفتونم تمومی نداره. یادمه وقتی همون زن بدبخت، همون هنرپیشه‌هه هم که ازین کشور با همه چیز مخالف، رفت دنبال دلش و اعتقادش، همه‌تون بهش گفتین چرا اینکار رو کرد؟ (ادا در می‌آورد.) چرا واقعاً؟ چرا؟ اینجا که معروف بود، پولدار بود. از مملکت خودش رفته داره دست به هر کاری می‌زنه برا پول. واخ واخ واخ آخ آخ آخ. می‌رقصه، لخت می‌شه برا پول. (مکث) اصلاً نمی‌گین هنرمنده. تحسینش نمی‌کنین. نمی‌گین دلش خواسته، خودش خواسته. نمی‌گین خوشگله. هنرش درسته. شریفه. شما هنر رو فقط توی سالنای گنده با بلیتای گرون‌گرون می‌دونین، اونم با همه‌ی این‌رو بخون، اون‌رو نخوناو محدودیتا. هیچ‌وقت بهش پول نمی‌دین چون گرونه. در حد ما نیست. ولی وقتی یه هنری مجانی شد و خیابونی، پستترین می‌شه. من توی پارکا می‌خونم و به این کارم افتخار می‌کنم. به اراده و خواست خودم. دیگه هیشکیم حق نداره به من امر و نهی کنه. هیشکی. ترحم هیچ‌کدومتون هم نمی‌خوام که مثلاً (ادا در می‌آورد.) " برا دلسوزی انداختیمت توی این اتاق ". عصبانی‌ام

هستم. آره عصبانی‌ام چون دوس داشتم همیشه این چیزا رو بفهمین، که هیچ نفهمیدین. (عصبانی) این در لعنتی رو باز کنین. تا سه شماره می‌شمرم. نه، تا ده می‌شمرم یا بازش می‌کنین یا، بازش می‌کنین یا نه؟ شمسی... (سکوت)

لعنت به من که انقدر صبرم زیاده. انقدر حقیرم. شما با این کارتون دارین بیشتر من رو تحقیر می‌کنین. با اینکه فک می‌کنین دارین جلوی تحقیر شدن من رو می‌گیرین.

همیشه آدم باید مواظب باشه تحقیر نشه. می‌دونم الان می‌گین کارای من براتون تحقیرآمیزه. اما تحقیر اون موقع بود که ساعت هفت و نیم صب کارت می‌زدم و اگه می‌شد هفت و چهل دقیقه دلم شور می‌افتاد. بعد تاخیر می‌خوردم و از شندرغاز حقوقم کم می‌شد، نه الان که هر و خ دلم می‌خواد می‌رم سر کاری که عمری آرزوش رو داشتم بعد هر چقدم کم، ولی پول می‌ریزن، خودشون به خواست خودشون، پول می‌دن. تحقیر اونمی‌کنن و پول می‌دن، از روی رضایت. تحقیر اون موقع س که مدام سِمَت رو عوض کنن، شیش ماه نشده از یه بخش اداره بفرستنت یه بخش دیگه. لباس فرمت رو نپوشیده باشی راهت ندن و بگن برو لباس فرم بپوش بیا.

من دارم کارم رو گوشه‌ی یه پارک انجام می‌دم به هیشکی‌ام کار ندارم. می‌رم خلوت‌ترین جا، باور کنین بعد یه ربع دورم شلوغ می‌شه. نمی‌خوام از خودم تعریف کنم ولی کارم از خیلیا بهتره. (وسایل را از داخل ساک و کیسه‌اش در می‌آورد.) الان یکی از همون برنامه‌ها رو توی همین اتاق اجرا می‌کنم. شما در رو قفل می‌کنین؟ فک می‌کنین من از کار کردن وا می‌مونم؟ نه. من کاری رو که علاقه دارم... (انگار به یکباره یاد چیزی بیافتد.) فیلم رو کجا بردین؟ اونم بفرستین توی اتاق. مصیبی هم اگه بود می‌اومد باهام. آره می‌اومد. یه دهن اون می‌خوند یه دهن من. صداش خوب بود. گاهی می‌رفتیم کوه می‌خوند. توی کوهم می‌خوام برنامه بذارم. آدم که بخواد کار کنه هر جا می‌کنه. اینجا، اونجا نداره.

(وسایلش را وصل کرده و میکروفن را می‌گیرد و در میکروفنش فوت می‌کند و یک دو سه می‌گوید و آماده می‌شود و موزیک قدیمی را با فلش و باندش روشن می‌کند و می‌خواند (روی آهنگی با صدای افسر شهیدی)<sup>۱</sup>).

<sup>۱</sup> افسر شهیدی خواننده زن قدیمی ایرانی است.

روزی که از تو جدا شدم روز مرگ خنده هامه، روز  
تنهایی دستام فصل سرد گریه هامه، توی اون کوچه‌ی  
غمگین جای پاهای تو مونده ... (کسی به در می‌کوبد.)  
(مرد توجه نمی‌کند و ادامه می‌دهد.)

هنوزم اون بید مجنون، عکس قلبت رو پوشونده ... بعد  
تو گریه رفیقم، غم تو داده فرییم ... حالا من تنها و  
خسته توی این شهر غریبم، توی این شهر غریبم...  
(دوباره محکمتر به در کوبیده می‌شود.)

چی؟ (مرد آهنگ را کم می‌کند.) یه ساعته دارم می‌کوبم  
که دروباز کنین، هیچ گوشتون بدهکار نیست. حالا که  
دارم می‌خونم صداتون دراومد. شما مشکلتون فقط  
خوندن منه. اینجا که دیگه خونه‌مه. شما کسایی رو  
می‌خواین که صداشون در نمی‌آد. راحت زیر بار زور  
می‌رن. راحت می‌گن چشم. شما این رو می‌خواین. من  
دیگه اون نیستم. نمی‌شم. دیگه نمی‌خوام با اما و اگر  
زندگی کنم. دیگه از اون اگرایی که شما باهاش دارین  
زندگی می‌کنین بیزارم. "اگه رفته بودم، اگه این شده  
بودم، اگه اون شده بودم، اگه رشته‌ی تحصیلیم این بود  
یا اون بود. اگه پول داشتم اگه خونه‌ی آنچنانی داشتم.  
اگه،" اگه هایی که توی فکرمون هی یورتمه می‌رن  
گاهی وقتام چارنعل، آدم رو به نتیجه‌های اصطبل می -  
کشونن. اما اگه این اگه‌ها راحت بذارن یه نگاهی به

دورو برتون می‌ندازین می‌بینین که زندگیتون با اگه‌ها گذشته رفته و یه زندگی پُره اگه که زندگی نشده رو گذروندین، (صدای آهنگ رو قطع می‌کند و متاثر) هم وحشتناکه هم خوبه. از یه طرف فک می‌کنی خب دیگه داری راحت می‌شی از طرفی ناراحتی چون بالاخره دلت یکی ازون اگه‌ها رو می‌خواسته. مصیبتی خدایا مرزم یه اگه‌ی بزرگ داشت. اگه‌ی بزرگ زندگی‌ش بود. می‌گفت اگه می‌تونستم با یه موشک بپریم!

می‌گفت زنم توی این اتمسفر و جاذبه‌ی زمین این آلازایمر لعنتی رو گرفته اگه با موشک برم اونوره جَو، می‌تونه من رو بشناسه. می‌گفت می‌خوام برا آخرین بار من رو بشناسه و حرفم رو بفهمه و بهش بگم که، من هیچوقت از کار اداره‌ی پست خوشم نمی‌اومد و مجبور بودم اونجا کار کنم. بگم، همیشه شیرینی کشمش‌یایی که می‌پختی رو دوس نداشتم اما برا اینکه دلت نشکنه می‌گفتم خیلی خوشمزه‌ست. بگم همیشه عاشق زن دیگه‌ای بودم که بهم ندادنش.

می‌گفت، الان می‌گم اونجا، اینارو می‌گم، اما وقتی خوب فک می‌کنم که اگه می‌خواد باهام سر هر کدوم جرو بحث کنه، پشیمون می‌شم. همونجا می‌خوام موشک رو ول کنم و برگردم. می‌گفت می‌خوام یه بار تو زندگیم موشک رو ول کنم و برگردم تا دیگه حساب

کار دستش بیاد. نمی‌دونم برا موشک رو ول کردن می‌خواست بره یا برا گفتن این حرفا؟ (سکوت)

شمسی تو هم همین جوری! همیشه اولش فک می‌کنم می‌خوام همه چی رو بهت بگم اما بعدش یاد غرولندت که می‌افتم پشیمون می‌شم. اصن گوش می‌دی شمسی؟ (سکوت) چقد موندن توی اتاق در بسته می‌تونه آدم رو وادار کنه که هذیون بگه. هیچوقت نمی‌خواستم همینا رو هم بگم. گفتم می‌گی، باز دیوونه بازی ت گل کرد؟ باز چرند گفتی؟ (سکوت)

یه شعری بود همیشه مصیبی برام می‌خوند. دقیقاً همیشه وقتی شعر رو می‌خوند که خسته از اداره می‌اومدیم و فقط دلمون می‌خواست یه کم خوش بگذرونیم و به پشت زنها نگاه می‌کردیم. پشت زنها آدم رو پیوند می‌ده به مادر. همه‌ی دنیا فک می‌کنن پیوند جنسی می‌ده اما اشتباه می‌کنن. تقریباً نود درصد پشت زنها پیونده، اونم به مادر. مادری که صبحها از خواب بیدارت می‌کرد و وقتی چشمت رو باز می‌کردی پشتش رو می‌دیدى که داره می‌لرزه و از اتاق بیرون می‌ره. یه صدا، یه نوازش و بعد پشتش. (مکث) وقتی داری صبونه می‌خوری و می‌آد یه جمله‌ی قصار درباره‌ی درست رفتار کردن می‌گه و لباسِ مدرسه‌ت رو که اتو کرده، آویزون می‌کنه به دسته‌ی صندلیتو، خم می‌شه

تا یه دونه برنج خشک شده از روی زمین برداره. پشتش  
و اون حرفاش و... (مکث) تفریح من و مصیبی پیدا  
کردنِ شبیه‌ترین پشت به پشت مادرامون بود. دقیقاً  
همون پیوندِ ما به یه والده. ای وای مادرم... ای وای  
مادرم...

(صدای شعر خواندن مصیبی پخش می‌شود.)

آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت  
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود  
اما گرفته دور و برش هاله‌ای سیاه  
او مرده است و باز پرستار حال ماست  
در زندگی ما همه جا وول می‌خورد  
هر کنج خانه صحنه‌ای از داستان اوست  
در ختم خویش هم به سر کار خویش بود  
بیچاره مادرم...

چادر نماز فلفلی انداخته به سر،  
کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار  
او فکر بچه‌هاست

هر جا شده هویج هم امروز می‌خرد...  
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم  
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند  
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من  
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه...  
تنها شدی پسر،



باز آمدم به خانه چه حالی! نگفتی  
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض  
پیراهن پلید مرا باز شسته بود  
انگار خنده کرد، ولی دلشکسته بود:  
بُردی مرا به خاک سپردی و آمدی؟  
تنها نمی گذارمت ای بینوا پسر...  
ای وای مادرم...

این شعر شهریار<sup>۱</sup> رو می‌خوند. (سکوت)

مادر وصلت می‌کنه به زندگی. از ازل تا ابد. زندگی یه دستایی داره که نمی‌تونی هیچوقت دقیق حسشون کنی، دستا می‌آن نوازشت می‌کنن و می‌رن. مث مادر. (مکث) همین مادر خودش دروغه. نکنه اصن همچین کسی نبوده؟ مگه می‌شه کسی همچین کاری باهات بکنه؟ بیاردت به دنیا و خودش بره؟ من می‌گم مادرا سایه‌ان. من قدر ندونستم اما می‌خوام هم قدر ببینم هم این زندگی رو قدر بدونم. این روزای باقیمونده رو. (مکث) شمسی تو خودتم بودی همین کار رو می‌کردی. دوس نداری من بخونم؟ دوس داری تمام روز بشینم خونه؟ لیست خرید بدی با یه چرخ راه بیافتم و برم خرید؟ دوس نداری اون تصنیفایی که حفظم و یه عمر گوش دادم و از بر کردم رو بخونم چون آبروت می‌ره.

<sup>۱</sup> شهریار شاعر معاصر

شمسی من دیوونه نیستم. من قدر زندگی رو تازه فهمیدم. همون روز که مصیبی رو گذاشتن زیر خاک. مصیبی خیلی هنوز کار داشت. همون دو روز قبلش می‌گفت، ترکیب یه باغ وحش و یه کافه و یه خواننده بنظرت چطوره؟ نقشه داشت هنوز.

شمسی، منم رویاهایی داشتم و دارم. شیش سالم بود هیچی از روح و مرده و اینا نمی‌دونستم. آقاچونم با رفقاش جمع می‌شدن شب تعطیلیای تابستون رو بالکن خونه. خیلی بزرگ بود بالکنمون. به من می‌گفتن انگشتت رو بذار رو سکه. سکه راه می‌رفت. اوایل آقاچون می‌گفت بیخودی حرکت نده دستت رو. من ولی اصن کارهای نبودم، خودش می‌رفت. خودم که حالیم نبود ولی یه چیزایی می‌دیدم. بزرگتر که شدم تو خوابم می‌دیدم. مرده‌ها رو. این از رویایی بودنه یا چی، دیگه نمی‌دونم. خواب دیدن توی بچه‌گی تفریح شده بودم برام. می‌خوابیدم تا خواب ببینم. انگار می‌تونستم از اون دنیا بگم. بی‌بی که فهمید من اینجورم، گیر داده بود. کادو می‌خرید می‌گفت کنار من بخواب بی‌بی. بعد هر نیم ساعت بیدارم می‌کرد، می‌پرسید که چه خوابا دیدم. منم تعریف می‌کردم، با آب و تاب. بعضی وقتا از خودم دروغم می‌باftم. تمام دلخوشیش این شده بود که خواب پسرش رو ببینم. پسرش عزت تو سربازی مرده بود. سربازیا قدیم سخت بود. لب مرز بود، اسهال شده

بود، بهش نرسیده بودن. انقد آب ازش رفته بود که خشک شد پسرِ جوون. اسمش عزت بود. منم دوس داشتم خواب عزت رو ببینم اما نمی‌اومد به‌خوابم. انقد نیومد و انقد از دست بی‌بی که با اون ماچای آبدارش صورتم رو خیس می‌کردو سبیلای سیخش رو فرو می‌کرد تو چشم وچارم، خسته شده بودم، که یه بار الکی گفتم آره دیدمش، از دور داشت رد می‌شد. اشک به چشمش افتاد وپرسید کجا می‌رفت؟ گفتم می‌رفت توی یه حموم. بی‌بی رفت توی فکر. باز پرسید حمومه چجوری بود؟ گفتم مٹ همه حموما. تا دو روز زاری می‌کرد. عذابم شده بود. اما دیگه ولم کرد، تا چن وقت حموما رو می‌گشت. کل حموم عمومیا و نمره‌ها رو رفته بود. تا دیگه دختراش نداشتن و کلی هم باهاس دعوا کردن. اما دست از سر من برداشت. به مادرگفته بود. نمی‌خوام دیگه کسی خواب عزت رو ببینه غیرِ خودم. اما هیچوقت ندید. هیچوقت، تا دیگه رفت. (مکث)

رویها صاحب رویا رو می‌بلعن شمسی. می‌دونستی. لهت می‌کنن و تمام تلاششون رو می‌کنن که خسته و درمونده بشی و رهاشون کنی. اما نباید جلوشون کم بیاری. اونا دوس دارن در حد آرزو بمونن. خب خیلی چیزا دوس دارن مقامشون رو حفظ کنن و در حد آرزو بمونن. بعضی آدمام دوس دارن همه چی براشون آرزو باشه اما من دیگه نمی‌خوام یه آدم پر آرزو باشم. می-

خوام دیگه اونا رو برآورده کنم. وقتی هم نداریم  
شمسی. (مکث)

یادته مادرم می‌خواست بمیره چجوری شده بود. باد  
کرده. ریه آب آورده، گوشه‌ی بیمارستان. هیشکی بهش  
نگام نمی‌کرد که چی؟ هشتاد سالشه کاری نمی‌شه  
کرد. برا پنجاه به بالاها دیگه کاری نمی‌شه کرد اگه  
موند خودش مونده، اگه مُردَم دیگه قسمتش این بوده.  
زندگی بالای هشتاد سال که دیگه اصن توی وقت  
اضافه ست. همه منتظر گل طلایی. هیشکی اصن  
یادش نمی‌آد که هستی هنوز. کی بخوره جشنی، ختمی  
بشه... سر قبر مصیبی رو که دیدی؟ گریه‌مونم دیگه  
نمی‌اومد بس مرده این‌ور اون‌ور کردیم. پسرش ازش  
می‌ترسید، تو قبر نمی‌تونست بمونه. زنه به اون مریضی  
زنده، مصیبی سالم، زیر خاک.

کی می‌دونه روزگار روی چه حساب و کتابیه. تو و  
محسن مگه می‌دونین؟ که اینجوری من‌رو انداختین  
توی این اتاق؟ فیلم معلوم هست کجاس؟ اون‌رو کجا  
بردین؟ هر کی یه وقتی داره شمسی. منم شاید فردا  
نباشم. شاید دیرتر از شماها رفتم. فقط می‌خوام دیگه  
بخونم. تا آخر عمرم. جاشم برام فرقی نداره. تا ابد که  
نمی‌تونین اینجا نگه‌م دارین. می‌آم بیرون و هر جا  
بخوام می‌خونم. فرار می‌کنم. خب یه جورایی با خوندم  
دارم فرار می‌کنم. (مکث)

اگرم فک می‌کنین باید برم یه جای دیگه‌ی شهر، یه شهر دیگه بخونم که کسی من رو نشناسه، می‌رم. شمسِ مُردن مُردنه، اما مِثِ مصیبتِ مُردن رو نمی‌خوام. با اون همه آرزو، نه. دیگه نمی‌خوام. کسی هم نمی‌خوام بیاد سر قبرم. قبرستون آدما شده قبرستون آرزوها. نمی‌خوام توی قبرستون آرزوها خاک شم شمسِ، می‌خوام توی قبرستون آدما باشم. آرزو داشتن خوبه شمسِ. خیلی خوبه، به شرط برآورده شدنش. (غمگین روی صندلی می‌نشیند و سکوت می‌کند. قفل در می‌چرخد و در باز می‌شود و مرد به سمت در نگاه می‌کند.)

## سُرخ‌رگ

(مردی تقریباً پنجاه ساله با روپوش سفید در آزمایشگاهش ایستاده و به‌نظر مستاصل می‌آید. مرد پزشک زنان و زایمان بوده و در حال حاضر کلینیک نازایی و لقاح مصنوعی دارد. گاهی سروصدای ساختمان‌سازی و بریدن سنگ با فرز به گوش می‌رسد.)

اونوخ فقط ماییم که باید قسم نامه‌ی بقراط رو دوقبضه بزنییم به سینه‌مون و بقیه هر کار دلشون بخواد بکنن. کی به شما اصن اجازه داد اینکارو بکنین. زن من بود، دوشش داشتم. دلم نمی‌خواد اصن کسی به جسدش یه انگشت بزنه چه برسه به تشریح. (صدایش را عوض می‌کند.) تشریح کردیم، این دیده شده، اون دیده شده. شده که شده. از کجا معلوم که خودش نمی‌خورده. (یک بطری از قفسه‌ای بیرون می‌آورد و به دنبال فنجان یا استکانی قفسه‌ها را می‌گردد.) با تمام احترام توی یه جای خوب

یه قبر دو طبقه گرفتم که خودم هم برم روش. حالا کنارش. چه فرقی داره. کنارو رو زیاد برای زن و شوهرها فرقی نداره. مهم اینه که پیش هم باشن. (مکث)

(موبایلش زنگ می‌خورد و برمی‌دارد.) بله، آقا شما بدون اجازه‌ی من زن بیچاره رو تیکه و پاره کردین؟ (سکوت) مملکت سر تا تهش بی‌قانونه، اونوخ... (سکوت) آخه چرا یه مشت احمق خرفت نشستن زیر درخواستایی که اصلاً بی‌پایه و اساسن امضا می‌کنن؟ منطقی نیست اصن. (سکوت) نباید می‌کردین آقا. (سکوت) هر کار می‌خواین بکنین. (سکوت) آره هر کاری از دستتون برمی‌آد بکنین. (موبایلش راقطع می‌کند و روی میز می‌گذارد.)

واسه من بکش و واکش جنازه می‌کنن. اینکارا چیه؟ کجا گذاشتن اینا رو... می‌دونن من رو این چیزا حساسم. ایناها. (استکانی را پیدا می‌کند و از بطری کمی نوشیدنی می‌ریزد. صدای فرزند سنجبری می‌آید.) ما آمونیاک رو دیدیم. (استکان را یکباره سر می‌کشد.) دیدین که دیدین. لابد آمونیاک دوس داشته. اصن آمونیاک به چه درد می‌خوره؟ خیلیا نمی‌دونن آمونیاک برای چی هست. اینا روزِ روزش نمی‌فهمن کی داره سرشون کلاه می‌ذاره

کی داره برمی‌داره، رسیدن به من، زرنگیشون گرفته. ننه باباه... هه هه هه افتادن دنبال چه مزخرفایی. که چی؟ (ادای مادر و پدر رز را در می‌آورد.) تو کُشتیش. تو کُشتیش. شما دو تا عنتر زنده‌ش کردین خوب بوده براش. هشت تا زنده کردین چطو شد؟ حتا نتونستین آرزوهای کوچیکش رو برآورده کنین. بزرگاش پیشکش. (استکانی دیگرمی‌خورد.) بدبخت بیچاره ده سال می‌خواست دماغش رو عمل کنه. چشما شهره و شهلا، دماغ عقابی و بدقواره، من پولش رو دادم. ده سال بود می‌خواست درس بخونه. رشته‌ی کوفتی روانشناسی رو توی سه سال تموم کرد. انقدر توی دانشگاه موفق شد، که شد استاد. ازش خواستن برا تدریس بره. انقدر این زن بیچاره با استعداد و توانایی بود. انقدر که ...

(تلفنش زنگ می‌خورد.)

بله (سکوت) بله خب (سکوت) چن بار می‌گین؟  
 (سکوت) فهمیدم خب. چیکار کنم حالا. خب بیاین.  
 بیاین من رو بگیرین هر قبرستونی می‌خواین بیرین.  
 (تلفن را با اعصابانیت قطع می‌کند و استکانی دیگرمی‌ریزد و زیر لب غر می‌زند. صدای فرز سنگبری ساختمان کناری می‌آید.) یه مشت آدم عوضی یه لاقبا... می‌خوان انگ بزنین به پزشکِ مملکت...



(استکان را سر می کشد.)

آخه آدمای ...چی بگم آخه... زهر این زندگی یکی رو از هوش می بره اما حال یکی دیگه رو جا می آره. زندگی اصن خودش یه زهره، آمونیاکه. زهریه که برای همه یه جور نیس. بستگی داره چه جوری باشی. زهرش به بعضیا جسارت می ده به بعضیا رخوت. اونایی که جسارتش رو می گیرن بدجور از ته قلبشون زندگی می -کنن. بدجور زندگی رو چنگ می زنن. برا هر کی هم جسارت توی زندگی یه چیزه. برا یکی اینه که بسوزی و بسازی. برا یکی عصیان کردن جلوی همه چیزاییه که توی گذشتشون لم دادن. اتفاقای بد و خوبم کنار همن. آدما یا ازشون فرار می کنن یا ازینکه پذیرفتنشون حس جسارت می کنن. اینکه بمونی جسارته یا اینکه بذاری و بری ته ته ش یکیه. یه مرضه. مرض ادامه دادن. منم ادامه می دم... می مونم تا بیاین...

(زنگ در واحد می خورد.) اوه... اومدن...چه زود! (از

روی صندلی می افتد و با کش و قوس خود را به در می رساند

و در را باز می کند. یک گربه ی خاکستری وارد می شود.)

تویی، تیلی، قربونت برم تیلی. (گربه را بغل می کند و

می بوسد.)

(دوباره داخل کابینت ها و کشوها را می‌گردد.) آخ دلم یه چیز برا خوردن می‌خواد... (مکث) همیشه به اینا می‌گم این نمونه‌ها رو با هم قاتی پاتی نذارین. گوش نمی‌دن. گذش که دریاد من باید جواب بدم. (گرچه راروی کابینت می‌گذارد و چند تا ظرف را از یخچالی به یخچال دیگر می‌برد.) چند بار تا حالا شده اسپرم یکی دیگه رو با یه تخمک دیگه اشتباهی گذاشتن توی دستگاه، خوب شد که بچه نشده اگه می‌شد، اگه شبیه یه فیل می‌شد چی؟ من اسپرم فیل رو با تخم یه کروکودیل لقاح دادم. یه چیز عجیب از کار دراومد یه جنور عجیب ولی بی‌جون. اینکارا رو وقتی توی موسسه بودم می‌کردم. بعدش توی آزمایشگاه خودم ادامه دادم. اینکارا هزینه برداره. هیچکس به این کارا و این همه خدمات من توجه نمی‌کنه. توی این مملکت دارم هرز می‌رم، حروم شدم رفت. این هزینه‌های تحقیقاتی رو همه جای دنیا به دانشمندا شون می‌دن که دنیا رو متحول کنن، اونوقت من باید برم با هزار بدبختی وام جور کنم. اونوقت می‌گن تو آمونیاک رو ذره ذره بهش دادی. انگار که ریه‌هاش خراب شده آمبولی کرده اما تاثیر آمونیاک بوده. هرچی. اینا همه‌ش آزمایشه. یکی باید اینا رو بفهمه.

فهمیدن ساخته، هزینه داره. (یک استکان دیگر سر می‌کشد.)

آخ قربونت برم من تیلی. (گره را بغل می‌کند و می‌بوسد و ناز و نوازش می‌کند و روی میز می‌گذاردش و روبه او حرف می‌زند.) تیلی خوش به حالت راحت می‌ری، می‌آی، می‌زایی... دعوا هم نداری با کسی، مگه پا رو دمت بذارن... من و رز بیشتر وقتا دعوا می‌کردیم. اما نه اینکه من بخوام ... دمش بلند بود، (آروغی می‌زند.) قدش کوتاه. (بلند می‌خندد)

(تلو تلو خوران وسایل را جابجا می‌کند و میکروسکوپ را آماده می‌کند.) از اول بهونه‌گیر بود، عادت کرده بود، بعضی چیزا عادت می‌شه، بس تو خونه بهونه دیده بود. بهونه‌ی خواهر برادرا واسه هم. دعواهاشون. یه کم دعوایی بود. یه خواهرداشت مث منار بود، دو متر. والیبال کار می‌کرد. سه بار شوهر کرد. یه بار با دوست خونوادگیشون که یه علاف بود. یه بار با مربی بدنسازیش. یه بار با گیتاریست گروه چترباز. به نظرت (رو به تیلی) چترباز می‌تونه اسم یه گروه موسیقی باشه؟ (مکث) من نمی‌دونم! فقط این رو می‌دونم که سه تا شوهرشم مفت عالم نمی‌ارزیدن. ینی از خودش

بدتر بودن. با این خواهر دیلاقش همیشه دعوا داشت. زنی تلفنی بعد از سلام و احوالپرسی فقط کافی بود یه جمله‌ی دیگه بینشون رد و بدل شه که کار به دعوا بکشه. عادی بود براشون. دعوا عادی می‌شه.

عادی برا تو چیه تیلی؟ زاییدن بچه که نیست؟ هست؟ واسه من عادی چیزاییه که دیده نمی‌شن. چیزای زیر میکروسکوپی. این قشنگه، این بودگیه نه نبودگی. دعوا هم همینه، خودش عدم آستیه، اونیکه نیست مهمتره. من آستی رو دوس دارم. شاید برا همین ما هی دعوا می‌کردیم. دعواهای زن و شوهر واسه عشق. عشق گم شده‌ی رابطه‌ی زن و شوهری. هی هم راجع بهش حرف می‌زنن. هر چی از عشق بیشتر بگیریم عدم عشق رو می‌رسونه واقعا بهش اعتقاد دارما. این همه ما از عشق می‌دونیم آخه؟ این همه! بالای هزار تا فیلم عاشقانه دیدم، از همشون فهمیدم که عشق در نبودن عشقه. جایی عشق هست اونجایی که خلاء هست. خلاء هارمونیک.

(موبایلش آلارمی می‌دهد. دنبالش می‌گردد و پیدایش می‌کند و انگار رمزش را فراموش کرده.) ای داد، ای داد، این رمز لامصب چی بود برا این گذاشتم. ها (بالاخره باز می‌شود و استکانی دیگه سر می‌کشد.)

اه اه چرا پاک کرد. هه هه... ترسید؟ خواهرشه... دیلاق...

عاشق پیامای پاک شده‌ام. اثر بی‌نتیجه‌گی از هر چیزی. (با ادای رز) چرا خب، ازدواجمون بی‌نتیجه می‌مونه. خب می‌خوام بمونه تا ابد. اثر اون چیز از خودش بهتره که. مث اثر چیزای عطسه آور وقتی خود عطسه نمی‌آد. یه چیزای بی‌چیزی. جاهای تر بی‌بچه. کوزه‌های بی‌آب. اثر یه چیز. بوی عطری که نشون می‌ده یکی که نیست ازینجا رفته. یه رفتنای بی‌برگشت رو دوس دارم و به تلخی و سختی معتقدم بهشون. این پیام هم شاید باید پاک می‌شده. اصن لطافت توی بی‌نتیجه‌گی‌یه. می‌خوای چی بشی؟ یه پدر؟ یه مادر؟ همین، چیزی نشدن. همین پاک کردن. توش یه قدرته. یه حسه. (در یخچال بزرگتری را باز می‌کند که شبیه سردخانه از آن بخار خارج می‌شود.)

همه‌ی اون بی‌نتیجه‌هایی که احساساتیت می‌کنن. خشم رو زیاد می‌کنن. اشکت رو. همه‌ی اون منشأش یه چیزه یه حرفه. یه چیز فراموش نشدنیه. که می‌خواستی فراموش کنی، نشده. همین نشدن خشم رو زیاد می‌کنه بعد همه چیز بی‌نتیجه می‌شه. این بی‌نتیجگی از خشمه، از غمه، از حس زیاده. از چیه؟ (با لوله‌ی آزمایشی بیرون می‌آید.)

هیشکی جوابش رو نمی‌دونه. وای این منطقی‌ا، این نتیجه‌گراها، یه تالارن واسه گفتگو. بی‌نتیجگی یه جا

واسه سکوت‌ه. که راحت، به راحتترین شکل ممکن دراز  
 بکشی روی یه تراس وسط یه دشت. هی باد بیاد، باد  
 بیاد. بی نتیجه. باد بی نتیجه. می چرخه هی دور دنیا  
 سرگردون. منم خاک. (ادای رزرا درمی آورد.) آره  
 خاکی. خاکی اینجورین، خاکی اونجورین... خاکی  
 خودخواهن...

باد من رو می برد رز، وقتی غر می زدی. (پشت  
 میکروسکوپی می نشیند.) این رو می بینی، (رو به تیلی و  
 نشون دادن یک لوله‌ی آزمایش) این نمونه‌ی DNA رُزه.  
 این شیشه‌ی کوچولو. ازین تیکه چیز مِث تف، می شه  
 همه چیزو فهمید. همه چیزِ یه آدم رو. یه موجوده.  
 حیات داره. حیات خودش DNA داره. دی ان ای زمین،  
 باد، آب، آتش.

احساس می کنم DNA ش هم داره غر می زنه. غر زدن  
 زود می رسه به گوش. زیاد حرف می زد. اصن خیلی وقتا  
 دلم می خواست صداش قطع بشه.

(آشفته می شه و یک استکان دیگرمی خورد و با  
 میکروسکوپ نگاه می کند. صدای فرز سنگبری ساختمان  
 کناری می آید.)

من عاشقش بودم. عاشق حتما نباید همون تعریفی رو  
 داشته باشه که همه فک می کنن. عاشقا اقسام مختلف

دارن. چون آدما فرق دارن با هم. وقتی به دنیا می‌آن حتا بیرون اومدنشون فرق داره. سالها توی اتاقای عمل و روی تختای زایمان دیدم. نوزادایی با سرهای مختلف. سر خیلی مهمه. بزرگ و کوچیک. مودار و بی‌مو. آخ گرمه... گرمم شد. (بلند می‌شود و استکان دیگری می‌خورد.)

دوباره هوا گرم شده. (پنجره را باز می‌کند.) هی گفت عوض کن، عوض کن، عوض کن کن. (ادای رز را درمی‌آورد و ادامه می‌دهد.) خب چرا؟ شغلمه... درسش ر و خوندم. جون کردم. دیگه نمی‌تونم بینم شغل شوهرم اینه. هی دستش تو این و اونه زناس. (ادای رز) خب من از اول این بودم عزیزم. (دستش رو بالا می‌آورد و می‌چرخاند.) می‌دونستی و زخم شدی عزیزم... (جوری که انگار نشان می‌دهد او هم دوست داشته.)

رها کردم... این و اون رو رها کردم... (دستش را تکان می‌دهد.) کلینیک زدم و بوردا تخصصی نازایی. من یه بانک دارم. هیچکس فکرشم نمی‌کنه. خیلی زنهار دوس دارن بچه دار بشن. به خودت نگاه نکن می‌ری می‌آی هر بهار حامله‌ای شیش تا شیش تا می‌زایی... بعضیا آرزوش رو دارن... هر چیزی هم هزینه داره. یا می‌تونی

یا نمی‌تونی. همین نتونستن برا من شغله. نتونستن نگه داشتن یه تخم توی رحم، نتونستن پرت کردن اسپرم اونجایی که باید، نتونستن و تبدیل کردن به تونستن کارِ منه. کارِ کلینیکِ منه. (ته بطری را سر می‌کشد و حالت بی‌قیدی می‌گیرد. صدای فرز سنگبری ساختمان کناری می‌آید.)

چه ادعاها شروع شد. چه اتهام‌ها. که بانک داره، بانک داره... بانک دارم یا ندارم به کسی چه؟! به هیشکی هیچ ربطی نداره.

(ادای رز را در می‌آورد.) لو ت می‌دم. لو ت می‌دم.

چی رو لو می‌دی؟

غیر قانونیه. (ادای رز)

چی قانونیه؟

به من بگو اون زن و مردایی که بدون یه ذره عشق یه بچه رو می‌ندازن توی این دنیا و ولش می‌کنن به امون خدا قانونی‌ن؟ نه نیستن. دختره با عشق می‌آد و بچه می‌خواد. زن بدبخت پونزده سال داره با یه بی‌اسپرم زندگی می‌کنه بچه می‌خواد، از ته قلبش، چرا به آرزوش نرسونمش؟

فقط این‌واون رو به آرزوشون می‌رسونی. (دست‌هایش را به شکل قیل‌تکان می‌دهد.) به من که می‌رسه؟! (ادای رز را به



در می آورد.) به تو که می رسه، می خوام فقط عاشقت باشم عزیزم. (به شکل مسخره‌ای این جمله را می گوید.)  
عاشق. (مکث)

(محزون و جدی) من عاشق بچه هام. این آزمایشگاه و این مرکز م به عشق اونا راه انداختم و اونوقت همه انگ به من می زنن. همه آدما، آدم بزرگا. این آدم بزرگا م نه بزرگا فقط تقسیم می کنن به خوب و به بد. آدم بزرگای خط کشی کن. دایره بکش. آدم بزرگا به مرور کسل کننده می شن، برا همین پیرمردا و پیرزنا اغلب تنها می مونن ... آدما با بزرگ شدنشون دارن گردِ کسل کننده شدن رو پخش می کنن اما خودشون فک می کنن خیلی با حال و جذابن. بعد هی این گرد رو می پاشن و می پاشن، دور هم جمع می شن. جمع های کسل کننده رو هر روز و هر هفته ادامه می دن ...  
دوره داریم. دوره ست عزیزم. یه لباس زرشکی می خوام  
برا دوره. (با ادای رز)

اما بچه ها نمی ذارن این گرد رو شونه هاشون بشینه ... زندگی هنوز براشون یه تازگی هایی داره، پر از چالشه هنوز. آدم بزرگا که با گرد حسابی نشئه شدن. حاضر نیستن یکی خرابش کنه و به چالش بکشش. اونا توی دنیای خودشون می مونن و یادشون می ره که خودشون یه روز بچه بودن... دغدغه های آدم بزرگا پر از کسالت

می‌شه اما برا خودشون جذابه، تا اینکه از دنیا می‌رن...از دنیا رفتن، بزرگترین چالش آدم بزرگا می‌شه وقتی کنار قبر یه عزیز وایسادن. یکی که یادش رفته یه روز بچه بوده...من نقطه ضعفم بچه‌هان. توی قصه‌ها باید موفق بشن. توی فیلما باید زنده بمونن. توی شعرا باید قوی باشن و توی نقاشیها و عکسا شاد باشن. اما بچه‌ها کشته می‌شن و جنگا و فسادا و فقرا بیشترین آسیب‌ها رو به اونا می‌زنن. این واقعیت تلخیه که همه باید هوارش بزنن اما ما همچنان داریم نیت می‌کنیم و بهترین فال زندگیمون رو از دستشون می‌کشیم و هی می‌زاییم و می‌زائونیم.

(مقداری دیگر از مواد داخل شیشه‌ی مربوط به رزرا روی

لام می‌ریزد و زیر میکروسکوپ می‌گذارد.) بیا تیلی، بیا بیا این یاخته‌ای که من الان می‌خوام زیر این میکروسکوپ بینم رو نگاه کن. بیا دیگه. یالا. خیلی از آدم بزرگا جرات ندارن نگاه کنن، اما بچه‌ها دارن. آخ رُز هم اگه بود جرات نداشت نگاه کنه. چون من دارم اون غر زدن، اون حسادتای ریز، اون اضطرابا رو می‌بینم ولی جرات رو نه، نمی‌بینم. (سراز میکروسکوپ برمی‌دارد و دو تا مایع را با پی‌پت اضافه می‌کند.) هر چیزی جرات می‌خواد. موفق شدن جرات می‌خواد. تیلی بیا ببین. (تیلی فرار می‌کند دنبال تیلی می‌دود و می‌گیردش و

کف آزمایشگاه می‌نشیند.) لو دادن جرات می‌خواد. (به حالت کاملاً مست راه می‌رود. صدای فرزند سنگبری ساختمان کناری می‌آید.)

ناصر رفیقم، (آروغ می‌زند.) چهارده سالمون بود. یه تیکه کاغذ گذاشته بود توی جیبش. می‌خواست بچسبونه به در خونه‌ی دوست دخترش. یه دختری که دوستش داشت. اونوقتا از هیچ دختری خوشم نمی‌اومد. دخترا به نظرم لوس و حسود می‌اومدن. حتا به کیفیت حسودی می‌کردن چون بهت نزدیک بود. ازونا نزدیکتر. می‌خواستن بهت نزدیک بشن و یه جا ولت کنن. یه جا وسط زمین و هوا. توی کمد. روی تختا و زیر تختا. توی پارکا و آلاچینقا... و می‌رفتن. با یه خنده‌ی شیرین و بدجنس. کتکش رو پسرا می‌خوردن. همیشه همین بود.

(دماغش را حسابی می‌خاراند.)

چسبوند. ناصر کاغذ رو چسبوند روی در. موفق شد. کنار دیوار وایساده بودیم خیلی خوشحال بود. نفس نفس می‌زد و خیس عرق بود، گفت موفقیت شانسی نیست جرات می‌خواد. راس می‌گفت. قبول داشتم حرفش رو. جرات کردم و جلوی همه وایسادم، هم کار کردم، هم اون درس پزشکی کوفتی رو توی اون دانشگاه کوفتگی خوندم. خوندم. پزشک شدم. پزشک زنان... که الکی یه فیبروم رو جای یه غده‌ی سرطانی از تخمدون یه زن

بیرون نیارم. نگم باید بچه‌دار شی تا خوب بشی. بعد سه تا بچه یه دوقلوی اوتیسمی، مادرشون رو دروداغون نکنن. پای یه نوزاد و توی اتاق عمل نشکونم و هیچی نگم... من جراتشو داشتم. توی بیست و یک سالگی عاشق شدم. کار کردم و درس خوندم. جون کندم و جون کندن واقعی. برای این کلینیک کلی زحمت کشیدم. برای این بانک بیشتر. بدون هیچ مجوزی. چون با پول همه چیز رو می‌شه خرید. همه چیز رو، حتا عشقا رو می‌شه خرید. زنها رو بیشتر از هر چیزی می‌شه خرید. (آروغ می‌زند.) وای گشمنه. بعد از این زهرماری دلم می‌خواد یه کوفتی بخورم. رز می‌دونست و بعد هیچی درست نمی‌کرد. این اواخر گوزم کف بشقاب نمی‌نداخت برا خوردن. کوفت می‌خوردم و غُرِ کبابی و فحش زعفرونی. (بلند می‌خندد.) هیشکی جراتش رو نداره مث ناصر کاغذ رو روی در بچسبونه. بچسبونه دقیقاً اونجا که بخواد. اونجا که قراره نگاه اون دختر بهش بیافته. فک می‌کنین کاغذ چی بود. یه قلب سرخ که روش حرف N بود. (می‌خندد) حرف N. (رو به تیلی)

می‌دونستی مادر ناصر وقتی فهمید اون از یه دختری خوشش می‌آد دو روز باهش قهر کرد. دوروز نفسگیر تابستون. می‌دونی چقد طولانی بود. توی نوجوونی‌ت روزای تابستون اصلاً نمی‌گذرن. طولانی‌ن.

تموم نمی‌شن. حتا شباش بیدارتری. مهتابی تره. تابستونا خودش یه زندگی دیگه‌ست برای یه نوجوون.  
 خب مادرش نگران بود ... مادرِ نگران، که باید مدام، مدام، نگران یه یاخته‌ای از خودش باشه که بیرون خودش داره ورجه وورجه می‌کنه. عاشق می‌شه، قلب می‌چسبونه. قدیم خیلی این نگرانیا نبود. چیزی که تهدیدکننده می‌اومد چرخِ گوشت بود و حوضِ خونه‌ها و فوقش دوتا کانال تلویزیون. اما عاشقی خودش به تنهایی می‌تونست جیگرِ ننه‌ها رو خون کنه. (صدای فرزند سنگ‌بری ساختمان کناری می‌آید.)

یاد چرخِ گوشت و اون حالت قرص و محکم و وحشتناکش که می‌افتم همیشه این توی ذهنم می‌آد که چرا من دستم رو نکردم توش... اصلاً تلویزیون انقد در مورد چرخِ گوشت توضیح می‌داد در مورد کتاب خوندن و سلام کردن نمی‌داد. منم ازین پایین ساعتها می‌نشستم و به بالای کابینت نگاه می‌کردم و بارها دستم رو باهاس چرخ می‌کردم. الان هم همینه، مدتهاست دلم می‌خواد با فرزندِ لعنتی که صداش هر روز هر جای این شهر که می‌رم روی مخمه، برم توی کله‌م و مغزم رو له کنم. چرا تلویزیون هیچوخ در مورد فرزندِ حرف زده؟ فرزندِ خطرناک نیست؟ فرزندِ توی مغز آدم. اصن چرا درمورد صدا هیشکی هیچی نمی‌گه؟ نمی‌گه صداها چقدر آزاردهنده‌ان؟ صدای فرزندِ صدای

زنا صدای غُر زدنشون. رز غُر می‌زد تیلی. غُر می‌زد. خیلی وقتاً از صدای فرزای لعنتی بیشتر بود. این تلویزیون همش در مورد خطرات سیگار که نه اصلاً تیزه و نه چیز دیگه، گفته، اما فرز چی؟ غُر چی؟ خود تصویر و تلویزیون چی؟...

تصویر خانواده‌های در پیتی که با کم‌کم دو تا بچه دور هم نشستن، دارن ماست پالپدار می‌خورن. توی یه خونوی پر نور و گل و فسنجون و پنیر کبابی... غلط کردن. من خونهای بچه‌دارها رو دیدم. غرگوز بچه نمی‌ذاره صدا به صدا برسه. ننه از اون‌ور داد می‌زنه، بیاین غذا. بابائش سرش تو موبایلشه. پسر بچه هه داره تایتانا<sup>۱</sup> رو می‌بینه ...

دختر بچه‌ی موطالایی یه خیاله که برای ما ساختن. یه دختر بچه‌ی زشت نق‌نقوی نکره تو بغل مامانش مدام داره برای یه چیکه بستنی که ریخته رو لباس عروسکی ناز قشنگش گریه می‌کنه. اما تیلی، بچه‌ها مقصر نیستن، نه تیلی، نیستن. گربه‌هام همینطور. اون زن مقصره که فک کرده خونواده ینی این. فک می‌کنه با بچه زندگی رنگ‌رنگی می‌شه. تو مخش کردن که مادر شدن یه تقدسه. مادر زیر پاش بهشته. این توی مخ کردن، مصیبتیه. مگه از مخ می‌آد بیرون؟ مادر بودن یه توهمه. خونواده یه توهمه. یه توهمه که فقط بهت

<sup>۱</sup> انیمیشن امریکایی برای نوجوانان

آسیب می‌زنه. خونواده گناهکاره. باید از گناه پاکش کنی. یه گروه خشنه که شبا رو ازت می‌گیره و روزا ازت بیگاری می‌کشه. بهت حکم می‌کنه. می‌گه چی دوس داره و چی نداره تو هم باید انجام بدی. هیچکس توی خونواده اونى که هست، و می‌خواد باشه، نیست. همه اون چیزى‌ن که خونواده می‌خواد. عاشقى توی خونواده جرمه، که مادر ناصر دو روزِ نفسگیرِ تابستون حرف نزد و ناصر رو با یه بغض توی چهارده سالگی، چزوند. ناصر دیگه نتونست اون دختر رو ببینه. فک کرد گناه کرده. فک کرد گناه کردن گناهه. گناه کردن برای ما خیلی بود. خیلی بیشتر از یه گناه کردن معمولی. ما رو از گناه کردن ترسوندن درحالی‌که گناه کردن یه واقعیتیه. خودِ واقعیت برای ما گناهکارا گناه بود. باید کتمان می‌کردیم. (می‌خندد و گریه را بغل می‌کند و روی میز می‌گذاردش.)

می‌دونستی رز به گناه اعتقادی نداشت. (با ادای رز) گناه چیه؟ همش انرژی و تبدیلهشون به هم. خودش که با انرژی درگیر، بعد یه گروه تشکیل داده بود یه مشت زن از درون درگیر که واضحترین چیزا براشون سواله. (ادای مراجعین رز) خانم دکتر؟ صب که از خواب پامی شیم نفس عمیق بکشیم یا نفس معمولی. بعد در مورد تنهایی و عشق به تنهایی نوشته بود. وای کاش

می‌تونستی نوشته‌هاش رو بخونی. آخه یکی باید بهش می‌گفت خب تو توی یه خونه‌ی با دو تا اتاق خواب با هشت تا بچه طعم تنهایی رو چشیدی اصن؟ بعدم ازدواج کوفتی‌ت با من که خودمون چهار تا خواهر برادریم هر کدوم یه ور دنیا، هی زر و زر می‌کنی...  
(ادای رزرا درمی‌آورد.) تنهایی، تنهایی.

یه رفیقم، بدبخت توی کانادا زندگی می‌کنه تک و تنها. زنش گذاشت رفت با یه پسر جوونی که سفر برو بود. سفر برو رو همه‌ی زنا دوس دارن. عنتر... "مدام سفر می‌کنم و فهمیده‌ام لذت بردن از سفر مهمترین دلیل زندگی‌ام شده است." انگار بقیه نفهمیدن، بوکردن، دیدن بو بد می‌ده دیگه نرفتن سفر! آخه تازه به دوران رسیده، یکی پیدا کردی پدر پولدار افتادی روش. چه گهی می‌خوره که مدام تو سَفَره. تلفنش رو یه خط درمیون جواب می‌ده. دزده؟ تاجرِه؟ مرتاضه؟ رفیق ما هم یکه و یالقوز. با هموطننا که اصن نمی‌تونست رفت و آمد کنه بس ازش کَنده بودن و دِدرُ... با یه دختره دوس شده بود می‌گفت بیست ساله مهاجرت کرده کانادا. می‌گفت موقع خواب یه لباس نَمُردن می‌پوشیده و بالای چهار ساعت عبادت می‌کرده و بعد می‌خوابیده. فقط همون پوشیدن لباس نمردنش یک ساعت طول می‌کشیده، روی لباسه، بالای دو هزار تا طلسم و دعا بوده. طلسم و دعا، بالای دو هزار تا. کی باورش



می‌شه؟ که چی؟ برادرِ نوزده ساله‌ش توی خواب مرده بوده. ازون وقت مردن براش مسئله می‌شه... بعد اون اتفاق از یه سرخپوست می‌شنوه که لباسِ نمردن هست. فکرش رو بکنین با یه زنی رابطه داشته باشین که حتا نمی‌ره. (می‌خندد.) وحشتناکه. تنها نقطه‌ی امیدت رو از دست می‌دی. بی‌امید می‌شه زندگی کرد؟ نمی‌شه، حتا اگه آخرین چیزی باشه که از دست بدی... دختره هر جا می‌رفتن می‌پوشیده و رازونیا از رو شروع می‌کرده. سفر. هر جا. حتا یه بار گفت رفته بودن وسط جنگلای جنوب کانادا، یه کلبه اجاره کرده بودن، گوزنا دور کلبه‌هه. رفته بوده رو تراس، با لباسِ نمردن، چارپنج ساعت عبادت... گوزنا گر خیده بودن، فرار. (می‌خندد)

هر شب این کار رو می‌کرده. انقد که رفیقم خوابش می‌برده و تمام سفر هیچ. ینی هیچ. خیلیا منظورم رو از هیچ می‌فهمن چیه. (آروغ) خیلیام نمی‌فهمن.

همون بهتر نفهمن. نفهمیدن اصن خوبه. یه عمر به رز گفتم عزیزم حسرت رو درک می‌کنم. می‌دونم چی می‌گی. که این گه، شد زندگیمون، رفت. (ادای رز را در می‌آورد.) می‌خوام، می‌خوام، می‌خوام...

چی؟

بچه. بچه بچه.

برا چی؟ ما که زندگیمون گل و بلبله!

چرا همه‌ی زنا رو می‌زائونی، کلینیک نازاییت واسه همه  
درش بازه نوبت خودمون که می‌شه نه؟

(جدی و محکم) نه. من بچه نمی‌خوام. نمی‌خوام یه  
آدم دیگه‌ای بیاد اینجا ویلون و سرگردون. که ذوق  
کنم... عاشق بچه‌هام. ذوق می‌کنم. اما ذوق چقدر دووم  
داره؟ بیارم و بعدم بمیرم.

(ادای رز) می‌گم، به همه می‌گم چی می‌فروشی. زنی  
که شوهر نداره مرض داره می‌خواد بچه‌دار شه. اونوخ  
من شوهر دارم قُلْتَشْن، یه مَن پَشم و این‌واون، بچه  
نمی‌خواد. نکنه مشکلی داری؟! خودت رو معاینه کن.

(رو به تماشاگر) این فکراش فاجعه بود. قبول دارم که  
اگه من این یاخته‌هایی رو که ازشون به وجود اومدم از  
مادر و پدرم گرفتم پس حتماً با مردن اونا یاخته‌های  
منم کم جون می‌شن و حتا بعضیاشون می‌میرن. دیدم  
مادرو پدرایی رو که بچه هاشون رو ازدست دادن و بقیه  
عمرشونم دیگه فقط جون کندنه. من برای چی باید  
بچه‌دار بشم که کم کم سلولهام جون بگیرن و بعد از  
دست برن. یا اون بچه‌ی بدبخت با از دست رفتن من  
کم کم از بین بره. این وابستگی، این نقش داشتن، این  
ربط داشتن رو نمی‌خوام. به هر بی‌ربطی‌ای معتقدم.  
بی‌ربطی، بی‌نقشی، بی‌نقشی بهترین نقشه. اینا فک  
می‌کنن هر جا می‌رن باید یه ردپایی از خودشون بذارن.

من این رد پا رو نمی‌خوام. می‌خوام پاک بشه. می‌خوام عقبم پاک باشه... یه بی‌عقب... یه بی‌پدرمادر...  
 تیلی، من اصن یه سلولِ کم جون دلتنگم. چرا اینجوری‌ام؟ داری می‌پرسی؟ آره می‌خوای بپرسی نمی‌تونی. زبون نداری وگرنه تو هم هی غر می‌زدی و می‌پرسیدی. (گریه را می‌گیرد روی پایش و نازش می‌کند.)

مادرم زیاد قهر می‌کرد و می‌رفت. چند بار ازش خواستم من رو با خودش ببره. هر بار با عصبانیت می‌گفت نه. دلمون براش تنگ می‌شد. می‌نشستیم دور سفره یهو پقی گریه می‌کردیم، یکی یکی و گروهی. بابام عصبانی می‌شد. ناهار رو خورده نخورده می‌کردو رو به پنجره یه دونه سیگار بعد از ناهارش رو دود می‌کرد تا گریه‌ها قطع شه. اگه طولانی می‌شد طاقتش تموم می‌شدو بهمون دمپایی پرت می‌کرد. (یک دمپایی به سمتش پرت می‌شود.)

مامان با خواهش و التماس برمی‌گشت، انگار که سفره رفته باشه برامون سوغات می‌آورد. برای من همیشه یه ماشین، برای آجی م همیشه یه عروسک و برای داداش بزرگا لباس و کیف و کفش می‌آورد. با ماشینام می‌تونستم یه نمایشگاه ماشین بزرگ راه بندازم که توش بالای دویست تا ماشین باشه. دویست تا "نبودن". دویست تا

دلتنگی. دویست تا نبودنی که انقدر مهم بودن، که هیچ بودنی نمی‌تونست جبران‌ش کنه. همه فک می‌کنن بودن مهمه اما اشتباه می‌کنن. این نبودنان که بودن واقعی رو می‌سازن. توی نبودنه که تازه می‌فهمی بودن رو. مامانم هم می‌خواست فقط همین رو بگه، که "می‌تونم نباشم" رو بفهمین. بفهمین که نبودن خودش بودن نبوده. بابام طول کشید تا بفهمه، برا همین مامان دیگه به کل رفت و حضورش رو اندازه ی دویست تا ماشین پارک کرد درست روی دست‌اندازای دلتنگی.

رز بهم می‌گفت: خیلی افسرده و بدبختی، تقصیر اون بابای افسرده‌ته یا تقصیر مادرته که مدام می‌رفت. می‌رفته که مثلاً انتظارش از زندگی برآورده بشه. که شماها بشین چهار تا بچه‌ی افسرده‌ی بی‌ننه و فک کنین زندگی بی‌ننه یه سلاح خونه‌ی بی‌در و پیکره که فقط باید کار کنی و درس بخونی و ...وای اون خواهرت که دندونای مردم رو برق می‌ندازه هم همینیه. دندونای خودش رو دیدی؟ یه افسرده‌ی بیچاره که یه مسواک نمی‌زنه. شماها از همین چیزا انقد عقب افتاده شدین.

(سکوت) شاید راس می‌گفت. (مکث)

بابامم یه ملالی داشت. به خوشبختی اعتقاد نداشت. می‌گفت لحظه ایه. اونوقتا نمی‌فهمیدم چی می‌گه اما حالا می‌فهمم. حالا که یه مرد پنجاه ساله ام وسط یه کلینیک کوفتی وایسادم و دارم با خودم کلنجار می‌رم

که خودم هم با رز برم یا نه؟ می فهمم... انجام دادن و جرات داشتن همیشه بهتره اما سخته. من رز رو دوشش داشتم، اگه به پروپام نمی پیچید، مدام غر نمی زد، نق نق نمی کرد، بیشتر دوشش داشتم... از هیچی راضی نبود. زنا اینجورین یا این اینجوری بود نمی دونم اما می دونم زنا از هیچی راضی نمی شن. همیشه یه مابه ازای خوشبختتر دارن که اون رو به رخت بکشن. یه خانواده با دو تا دختر بچه ی ناز با موهای خرگوشی آبگوشتی که زیروزبرشون رو مادریه پاک می کنه و خوشگلیاشون رو به نمایش عمومی می ذاره. آخه چرا؟ چرا فک می کرد که خوشبختی یه چیزه! یه مدته! یه حس کامله! نه نیست. لحظه ای، که برات اتفاق می افته و تموم. تموم می شه به راحتی.

بابام زیاد نمی خندید زیادم گریه نمی کرد. سرد و آروم بود. همیشه فک می کردم یه خوشحالی عظیمی رو از دست داده. یه رنج بزرگی رو کشیده. می گفت همه چی لحظه ای، یه لحظه اون حس رو داری بعدش دیگه نه. می گفت همه چی اون معنی رو می ده که خودت می خوای دریافت کنی. راس می گفت...

یه گنجه داشت گوشه ی اتاقش کسی جرات نداشت درش رو باز کنه. یه در سنگین داشت که دو نفر باید نگه می داشتنش و گرنه برای اون که سرش توی گنجه بود در حد گیوتین خطرناک بود.

وقتی مُرد همه رفتیم سرِ گنجه‌ش، از توش سه تا سکه‌ی طلا پیدا کردیم. جلو چشممون خانوم‌جونم گریه‌کنون و ناله‌زنون برشون داشت و با گوشه‌ی روسریش دماغش رو گرفت و زاری کرد. بابام هیچوقت اهل پس‌انداز نبود، منتها این سه تا از دستش چه‌جوری در رفته بودن؟ نمی‌دونم! بعد از تموم شدن چیزای بازارش گنجه، وقتی همه رفتن. یه پاکت پیدا کردم که توش یه سیگار برگ بود و کاغذای رنگ و وارنگ. از یه مُرده، موندنِ همین کاغذا و پاکتا جذابه و گرنه پول و سکه‌ی همه‌ی مُرده‌ها یه جوهره. اما رسم اینه، از مردِ مُرده باید مِلک بمونه، از زنِ مُرده طلا، تا اهل و عیال یه شیون واقعی بکنن، و گرنه این کاغذا و نوشته‌ها بی‌معنی‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسن. (سکوت)

توی اون پاکت لای کاغذا یه انگشتر بود با یه نگین سبز. روی یه کاغذ چروک و پاره به خط بابام نوشته شده بود "درویش معامله با خاک می‌کند..."

بابا شعرم می‌نوشت؟! چطور می‌شه انقدر سرد و منفعل باشی و شعرم دوس داشته باشی؟ (می‌خندد) احساس نمی‌خواد؟ با این حساب منم می‌تونم شعر بگم...بابا خیلی بی‌حس بود. منم همینم. الکی بودنِ هر چیزی به چشم می‌آد... تقلبی بودن همه چی رو از یه فرسخی تشخیص می‌دم... الکی بودن زندگی رو از همه بیشتر. جهان سوراخه. سوراخ شده و کلِ محتواتش زده بیرون.

من و اون حسرت، محتویات این جهانیم. تو و اون شکستا. بابام و اون ملالا. مادرم و اون قهرا و اون حسا.

### (خسته و مستاصل)

سه ماه نشده بود که مادرم مرده بود. یکی از رفقا دستم رو گرفت و بُرد زورخونه. می‌خواست حال و هوام عوض شه یا چی، نمی‌دونم! خودش رفت و رختاش رو کُند با یه شلوارک، رفت توی گود. هیچوقت توی گودی ها را درک نمی‌کردم. اصن نمی‌فهمیدم چرا چند تا مرد شکم گنده‌ی پشمالو می‌رن توی یه گودی به خیال خودشون مقدس و کباده‌کشون عربده می‌زنن و به ضرب و زنگوله‌ی مرشد می‌چرخن و می‌رقصن. می‌پرن و نمایش اجرا می‌کنن. میلای سنگین بلند می‌کنن که هر چی سنگینتر باشن نشونه‌ی پیش کسوت‌تر بودنشونه و هر چی چرخا تندوتیزتر، نشونه‌ی جوونتر و تازه‌کارتر بودنشون. یا علی می‌گن و زمین چرک و عرقو رو ماچ مال می‌کنن... اینهمه قیافه‌ی نتراشیده و نخراشیده میون یه گود برای چی آخه؟!!

که یهو توی اون لحظه درست توی اون زمان که اندوه سه ماهه کشیده بودم و زمختی رنج و درد، پوستی برای قلب و حسم، نداشتنه بود، اون گود و اون چرخا رو لطیف دیدم. یه باره از چشمام اشک ریخت پایین. با چیز بیربطی که مرشد می‌خوند و زنگای سردردآوری که می‌زد... دیدم توی گودی‌ها سنگینی و سختی میلا و

کَباده‌ها رو خودشون و فقط خودشون روی سر و سینه و شکم و پاها تحمل می‌کنن... توی گودیا با یه ضرب می‌پرن... (چرخ زورخانه‌ای می‌زند.) باید همینجور باشن همینقدر سرِ ضرب... وگرنه کل کارو خراب کردن... زندگی هم همینقدر سرِ ضربه... وقتی توی گودی باید سرِ ضرب بپری و بچرخ... سر ضرب. ضرب رفتن مادرت (صدای ضرب و زنگوله‌ی مرشد و مرد وسط آزمایشگاهش می‌چرخد و زمین می‌خورد. خوابیده ادامه می‌دهد.)

فک می‌کردم اگه شبا پیشش بمونم و صُبا کمکش کنم از تخت پایین بیاد دیگه ازم اون کارو نمی‌خواد. می‌گفت: "خسته شدم. جون می‌کنم برای برداشتن یه لیوان. دستشویی رفتن بدترین و عذاب‌آورترین کار شده برام. پرستار لباسام رو پرت می‌کنه روی تخت و برای اینکه بخواد پیرهن تنم کنه، ده دفه موهای سرم رو می‌کشه. انقدر از درد استخون می‌نالم که می‌فهمم پرستار یه زهرمار می‌گه. دلم می‌خواد تنها باشم و داد بزنم. هیچ دارویی دیگه اثر نداره. قویترین مسکنا جواب نمی‌دن فقط باعث می‌شن سرم گیج بره و نتونم بدخلقی پرستارو، کثافت خودم رو ببینم. اینکه چقدر عذاب آورم. چقدر خسته‌ام و چقدر دارم جون می‌کنم." اینجای حرفش به چشم‌ام نگاه می‌کرد و التماس



می‌کرد که اون قرص رو براش بیارم. گفت خودم می‌خورم. هیچکس متوجه نمی‌شه تو بهم دادی. گریه‌ش می‌گرفت و چون مغرور بود فقط به تابلوی نقاشی دختر کلاه به سر خندون توی تابلو زل می‌زد و از این که کمکش نمی‌کردم حرص می‌خورد. من به مادرم نتونستم کمک کنم. نتونستم. ولی به تو کمک کردم رز. تو هم می‌خواستی یه مادر بشی گوشه‌ی بیمارستان با پرستارای بداخلاق و قرص و دوا. چشم به راه بچه‌هات... مادر بودن افتضاحه رز. چه خوب که تو مادر نبودی چون الان یه بچه داشت برات کلی گریه می‌کرد و از نبودت داشت وسط گود می‌پرخید و الان ولو شده بود رو زمین. (از روی زمین به زحمت بلند می‌شود.)

تیلی فک کنم پنج سال م بود، برق که می‌رفت مادرم راه می‌افتاد یکی یکی چراغای توی راهرو رو روشن می‌کرد. (لیزری رو برای تیلی می‌اندازد و اون دنبال لیزر می‌کند.) منم دنبالش. برمی‌گشت می‌خورد به من. همیشه دعوام می‌کرد که چقدر لای دست و پام. من ولی با یه چراغ، قد خودم دنبالش بودم. به چراغ آخر که می‌رسید یه کم می‌شست. یه آهنکی زیر لب می‌خوند که هیچ یادم نیست چی بود. زمزمه می‌کرد و سر من رو می‌بوسید و دوباره برمی‌گشتیم. انگار که برق رفتن

برای مادر تنوع بود. تنوع بود توی اون زندگی یکنواخت بشور و بپز و جارو کن. برق رفتن نعمت بود. مٹ جنگ برای اسلحه‌فروشا و زلزله برا آجر فروشا. برای منم بودنِ مادر و برق رفتن، زمزمه کردنش و اون چند ثانیه نشستنش نزدیک چراغ آخر... (مکث).

اون عاشق یکی دیگه غیر بابام بود، از عشقِ اونم مریض شد. (با صدای بلندتر) نمی‌دونم کی چراغ آخر رو از توی پستو برداشت؟ که دیگه مادر توی اون پستو نرفت. رختخوابا رو دیگه نیاورد. هیچ به کم‌یادگاریاش سر نزد. مادر می‌خواست چیزای قدیمی رو دور بریزه اما تاب دور ریختنشون رو هم نداشت. هر چیزی تاب می‌خواد. توان باید داشته باشی که برای روشن کردن یه پستو، خودت رو به آخرین چراغ برسونی و یه درد رو زمزمه کنی... زمزمه کردنِ دردا هم توان می‌خواد. آخریا دیگه مادر توان هیچی رو نداشت... هیچی... اما رز ناتوانی ما رو کسی نمی‌بینه. یه بچه از سلول خودت، که مٹ خودته، نمی‌بینه.

ازین می‌ترسیدم که یکی مٹ من بشه، یا یکی مٹ تو، با همه‌ی خواسته‌هاش، یا مٹ بابا و ملال‌هاش یا مادرو عاشقیاش و رنجاش... می‌ترسیدم. نمی‌خواستم رز. چون نمی‌خواستم و دوستت داشتیم و این بهترین کار بود. بهترین کار مُردن تو بود و نبودن من... مُردنت و غُر زدن... (مکث)

آخ تیلی به کل یادم رفته بود یه کاری مٹ طلاقم هست... (می خندد و انگار که واقعاً یادش رفته باشد روی پیشانی اش می کوبد.) می خواستم زخم باشه و بمیره. زن زیبای با استعداد و غرغروی من که همه رو می تونه درمون کنه غیر از خودش رو. (صدای آژیر پلیس و فرز ساختمان کناری می آید.) الان می آن و من رو می برن. اول می زنن بعد می برن؟ حتماً دیگه. برا کشتن با آمونیاک به آدم دستبند می زنن یا چی؟ می برنن توی سلول چن تایی؟ سلول مهمه. خیلی. خیلی سلول مهمه. (با تیلی وسط آزمایشگاه می خوابد. دو مامور وارد می شوند. بلند می شود و می خواهد فرار کند اما او را می گیرند و می خواهند ببرند.)

تیلی، تیلی... حیوون نمی شه برد توی زندان؟ نمی شه؟  
(او را کشان کشان می برند و نور می رود.)

## پاییزی که گذشت

(راوی: هر چیز به خواستن، مهیاست. جز عاشقی که اگر به ناگاه از راه برسد، به جان کندن می کشاندت.)

(جهان جایی مدرن شده، پر از فناوری و تکنولوژی، اما زبان به عقب رفته و عشق، که با هر تغییری، همان است که هست، به همان شکل همیشگی، برای این زن پیش آمده است. زن، عاشق مردی شده که در جهانِ مدرنِ امروز، خودخواسته، در دهکده‌ای کاملاً بدون تکنولوژی زندگی می کند. زن می خواهد با پیامی در دیسک کوچکی، عشق خود را به او ابراز کرده و برایش بفرستد. زن که مثل ربات است و مثل ربات حرکت می کند در یک اتاقی بسیار مدرن ایستاده، تختی بهم ریخته و دکوری کاملاً مدرن و ضبط صوتی مدرن را جابجا می کند و جلوی صحنه می آورد و روی میزی کوچک که با دکمه‌ای به وسیله‌ی رباتی از دیوار بیرون می آید قرار

می‌دهد. با کنترلی فضای خانه را عوض می‌کند و دکورها با ریاتهایی (بازیگرانی که حرکاتی ریاتیک دارند و لباس‌های سفیدی پوشیده‌اند و صورت‌هاشان را با باند پوشانده‌اند.) جابجا می‌شوند. زن روی صندلی می‌نشیند و ضبط صوت که یک دیسک کوچک دارد را روشن می‌کند.)

رختخوابم در هم. کتابخانه‌ام شلوغ. یک مشت زردچوبه افتاده وسط حیاط، نه می‌توانم جارویش کنم نه هیچ. رختهم بیست روز است از بند آویزانند. لیوانها بوی کپک می‌دهند. حالا می‌فهمم صدها سال پیش، فروغ چرا مُرد. از فرط دوست داشتن. از فرط عشق. نمی‌شود خیلی چسبید به تو. یا باید زیر پوستت باشم یا دورتر. دورتر هم می‌شود همین جا که نشسته‌ام. در اتاقم. تو در خانه‌ات و من هم. دورتر از یک ستاره. هنوز افسانه‌ی هزاران ساله‌ی کندن بیستون با یک تیشه به دست فرهاد را خوب درک نمی‌کنم. می‌خواهم طوری بشود که او را هم بفهمم و خودم شروع کنم. (به فکر می‌رود.) نه، شاید طاقت نیاورم. دیوانه‌ای چیزی بشوم. کارم به تیمارستان بکشد. یک گوشه بنشینم مدام سیگار بکشم، هی دود کنم. زل بزنم به رختخوابم (به تختخوابش نگاه می‌کند.) تا صبح... و تصور کنم دیوی دو سر روی آن خوابیده که مرا به تختم راه نمی‌دهد.

بعد قرص‌هایم را که بیاورند، یکی را زیر زبانتم بگذارم و یکی دیگر را کنار دندان آسیا پنهان کنم. آب را از بین یک شیار قورت بدهم و بعد تف کنم توی دستمال دیو. دیو ناراحت شود شکم مرا با شاخ‌هایش سوراخ کند. (دست به شکمش می‌برد.) گوشم را بکند. (دست به گوش چپ‌اش) تا صبح از گوش درد بخواهم بمیرم و دم نزنم و به دیو دو سر خیره بمانم. حالا بعد از قرن‌ها عشاق زمین را می‌فهمم. شب‌ها دیو وحشی‌تر می‌شود خب خوابش هم می‌آید. کاش مثل یک عصب، زیر پوستت می‌ماندم. اگر فلج می‌شدم نمی‌توانستی بیرونم کنی. می‌توانستم راحت بخوابم و از پاهایم نقاشی کنم. سال‌های سال قلمو بگیرم و رنگ کنم. صورتم را آنچنان در چشمان تو ببینم که شاید یک جای صورتم خطی چیزی افتاده باشد. من آنها را خوب می‌شناسم. زخم‌ها را؛ چه فریدا کالو باشد چه آن زن سرخ‌پوش میدان فردوسی. زخم‌ها یکی‌ست فقط بخیه‌هایش جورواجور است. بعضی را از رو می‌زنند جوری که همه می‌بینند. آنها که از زیرند دردناک‌ترند چون می‌خواهند پنهان کنند. پنهان کردن هر چند زیبا و پرتعلیق است اما دردناک است. مثل خوره‌ی صادق هدایت است. مثل هر چیزی‌ست که همان پروست در جستجوی زمان از دست رفته می‌گفت. کو گوش شنوا؟ هرچند فکر کرده بود می‌تواند با یک کتاب به زبان بیاوردش. مثل همان

رنجهاییست که ورتِ جوان دید و گوته فکر نکرد با گفتن اینها فقط زخمی به زخمهام می‌افزاید و نه چیز دیگری. اینها فکر می‌کنند آن چیز دیگر را ما داریم، که اشتباه می‌کنند. آن چیز دیگر یک زندگی دیگر، یک حال دیگر، می‌خواهد. من که صبح تا غروب دارم زیر پوست تو وول می‌خورم چه؟ هیچ نمی‌توانم درست نفس بکشم چه؟ (ریات آینه‌ای برایش می‌آورد.) از خواب که بیدار می‌شوم صورت تو را می‌بینم. چشمانت، به جزییات. مردمک و قرنیه و مژه‌ها را. بعد بینی و لبها. به خال پشت گردنت هم گاه فکر می‌کنم. به پیرهن‌ت که یقه‌اش را باز گذاشته بودی، شاید برای آنکه آن دسته از موها را به دقت واری می‌کنم. یک نخ سفید از دکمه‌ی بالایی آویزان شده بود و به آن تکان‌ها و آن نخ زل زدم. حتا دلم می‌خواست آن را، نوازش کنم. آن نخ که بی‌وقفه در خواب می‌بینمش، آنقدر نزدیک به سینه‌ات بود که با نفس‌هات تکان می‌خورد. می‌خواهم آنقدر به تو نزدیک باشم که... (ناگهان گویا پشیمان شده با خود حرف می‌زند.) زیاده از حد می‌گویم (مکث می‌کند و تمام دیسک را پاک می‌کند.)

احوالش مغشوش می‌شود. اینهمه زیاده به استعاره و تمثیل، برای چه؟ اینهمه جزییات! برای چه باید از احوال جسم بگویم، که این گفتن، هم جانم را به درد

می‌آورد، هم از من خالی‌ست. دور و تلخ. عاشقانه گفتن هیچ پسندیده نیست از زنان. زنان بی‌پرده که بگویند هیچکس به حساب نمی‌آورد. آنچه‌ها که پنهان است ارزشمندند که چون زیباترین مرواریدند. درخشان اما تنها و پرحسرت، در خالی‌ترین موزه‌ها که از پشت شیشه‌ها به چشم‌ها می‌نگرند. همه‌ها تا زنان، زنان را بیصدا می‌خواهند. دل و جان را حاشا کنند و تقلا‌ی جسمشان را زیر مدرنترین بزک‌ها و زیباترین تن‌پوش‌ها مخفی نگه دارند. بی‌پرده بگویم؟ از جسم بگویم؟ با جان بگویم؟ پریشان نمی‌شود؟ نه به آن استعاره‌ها، نه به این بی‌پردگی؟ (دوباره ضبط را آماده می‌کند روبه میکروفن.)

برایت چه بگویم که درخورت باشد؟ حالا چاپار خبر کردم، که این را به دستت برساند. شب است و تاریک و همه چیز خاموش. چاپار سپیده‌نزده می‌رسد. گفت الساعه به وقت طلوع آفتاب می‌آید. زمانی هم نمانده و من هنوز آن رشته از کلامی را که می‌خواهم، به‌دست نگرفته‌ام. کاش غولها از قصه‌ها بیرون می‌آمدند، مرا چون کودکی با قدمی به تو می‌رساندند و تو از دیدارشان به وجد می‌آمدی و من تنها نگاهت می‌کردم. هر چه بگویم کمکی به درونم نمی‌کند. آنچه می‌خواهم بگویم یک جمله است که نمی‌دانم چگونه بگویم. اصلا



حرفی بین ما نبود. هیچ نبود. حالا هم نیست. یادم می‌آید به دعوتت راهی شدم.

(از جایش بلند می‌شود و جلوی صحنه می‌آید. چهار نفر (ریات) میز و صندلی‌هایی می‌آورند و یکی از دودکشی دودی بیرون می‌دهد. نور می‌رود و فقط ریاتی با لامپی روشن بالای میز می‌آید و فضا را آماده می‌کنند. زن قدم می‌زند و می‌آید روی صندلی می‌نشیند.)

مهمان دهکده‌ات شدم. خانه از دور پیدا بود. دودی و حال گرمی که نسیمش به صورتم می‌زد. روی میز آش بود و پوره‌ای سیب زمینی و نان تنوری. دو بقچه بساط دادی ببرم. حرفی نه زده شد نه حرفی بود غیر از فضا و آن حال خوش. یکبار خواستم تشکر کنم میان هورت کشیدن آش و جویدن نان، نشد. نشدن‌ها خودشان همان شدن‌های بی‌زبانند که چه خوبند اصلاً. فرداش مثل یک رویا بود فقط. آن سینی پنیر و آن چراغی که بالای میز روشن بود. آن سکوت.

بساطم به ماه کشید که بقچه ماند. از فرط دلدادگی به رختخواب افتاده بودم که کبوتری به شیشه زدو رویاهایم را خواستنی‌تر کرد. برخاستم. زمان برمن نگذشته بود. (پریشان می‌شود. موسیقی‌ای پخش می‌شود و

نور می‌آید و ریاتها میز و صندلی و لامپ را می‌برند.)

آه که زمان بی‌شکل نبود  
 گاه چون خیالت به اتاقم می‌آمد  
 گاه چون تکه ابری می‌بارید  
 گاه چون سکوت بر لبهام می‌نشست  
 زمان را من به ساعتها فرستاده‌ام  
 که با دیدارت متوقف شود. (سکوت)

نه... (خسته به سمت ضبط می‌رود و ضبط را قطع می‌کند و  
 پریشان می‌شود.) آنچنان می‌گویم که انگار بخواهم  
 دلسوزی‌اش را بخرم. ترحم بلای من است. نمی‌خواهم  
 هیچ از ملالم بگویم. این همه به خود نهیب می‌زنم که  
 نه. آن وقت... (سکوت) نه نمی‌خواهم ... دلتنگی  
 نمی‌گذارد بگویم. از این صفحه‌ی خالی می‌ترسم و  
 قدمهای اسب را بر زمین حس می‌کنم. نزدیک و  
 نزدیک‌تر می‌شود و همچنان هیچ نگفتم. (مکث)

(موسیقی ملایمی پخش می‌شود و دختر و پسر با حرکات  
 رباتیک وارد می‌شوند. نور روی آن دو است. دختر و پسر با  
 هم می‌رقصند و با حرکت با هم حرف می‌زنند. تمام صحنه  
 بدینگونه است تا...)

(ضبط را روشن می‌کند و برای ضبط صدایش آماده  
 می‌شود.) به تو که فکر می‌کنم حتا به بردن نامت قلبم

جوری تند می‌زند که انگار می‌خواهد از سینه‌ام فرار کند. برود برای خودش یک گوشه‌ای بتپد و به تو عشق بورزد بی آنکه مرا دخیل کند. این چنین مستقل و این چنین بی من، می‌تواند برای تو بتپد. می‌دانی، یک رسم‌هایی دارد عشق ورزیدن که هیچکدامشان را نمی‌دانم. می‌خواهم یاد بگیرم. از نو عشق بورزم، از نو دوباره تو را صدا کنم و تو را ببینم. می‌خواهم استخوانهای صورتت و دستهایت را یک به یک به یاد بیاورم. پاهایت و انگشتانش را. می‌خواهم آنقدر تو را به خاطر آورم که خود را از یاد ببرم. (تردید می‌کند.)

نه که منتی بر تو باشد. ابدأ، اگر باشد، خودخواهی است. می‌دانم که اینهم خودخواهی‌ست. دوست داشتن، خودِ خودخواهی‌ست. همچون خودخواهی مادری، در به آغوش کشیدن و بوسیدن کودکش. می‌خواهم به اختیار تو در آغوش بگیرم و با تمام تنم، با تک تک یاخته-هایم مثل یک دریا که صدفها را قورت می‌دهد و دوباره به ساحل باز می‌گرداند، آغوشت را به کام بکشم و دوباره رهایت کنم. می‌خواهم روحم را در برابرت برهنه کنم. روحی که قلعه‌های کج و معوجش را فراموش کرده و به کلبه‌ی کوچکی بسنده خواهد کرد، در کنار گرمای شعله‌ای و به عریانی‌اش می‌بالد. می‌خواهم رد بشوم از خودم. عشق‌ورزی را آنجا، شاید بشود آموخت. در جاده‌های رد شدن. اما شاید بگویی این عشق تنانه

است و اگر نیست باید از دور، بدون در آغوش کشیدنت بتوانم عشق بورزم. خود نیز نمی‌دانم. (مکث)  
حرف‌هایم بسیارند. بوسه‌بارانت می‌کنم و چشمانت را می‌بوسم که گلوله‌های نگاهت را تا به‌خواب روم به سویم می‌اندازند.

(دختر و پسر از صحنه خارج می‌شوند و نوری زرد رنگ به زن می‌تابد.)

نه، نکند خودخواهی‌ام آنچنان معلوم شود؟ بفهمد ناچیزم، کوچکم، و بفهمد چنین عشقی را لایق خود نمی‌دانم؟ از گفتن کلبه در برابر قلعه دلگیر نشود؟ (مکث) وای که بی‌دست‌وپایم. (ضبط را قطع می‌کند و دکمه‌ای را می‌زند و لیوان آبی با رباتی برایش می‌آید و آن را می‌نوشد. کمی مکث می‌کند و گویا چیزی به ذهنش رسیده  
ضبط کردن را شروع می‌کند.)

چقدر رازها تنه‌ایند. کسی برای گفتنش پیش‌قدم نخواهد شد. می‌دانم تو در من می‌مانی و من هزار سال پیرتر می‌شوم. در من می‌مانی و خاک پیکرم را پُر می‌کند. در من می‌مانی و من تنها می‌توانم نامت را زمزمه کنم. در این زمانه که پر از تمسخر است. دوست داشتن زمانه‌ی صفرو یک‌ها و زندگی هوشمند تراز اول. آه اما من از پا درآمده‌ام... هیچ تا به حال به این اندازه

دلتنگ نبوده‌ام. هیچ نشده بود. اما اینروزها چنان دلتنگم و چنان دوری و بیخبری امانم را بریده که فکر می‌کنم هیچ‌زمان شاید دیگر دلم ازین تنگی خارج نشود. گلها را آب می‌دهم به یاد تو می‌افتم (با دکمه‌ای، رباتی پای چند گلدان گروشی صحنه آب می‌ریزد.) به غروب خیره می‌شوم گویی تو را می‌بینم (با دکمه‌ای پرده‌ای کشیده می‌شود و غروبی نمایان می‌شود.) چای می‌نوشم (ریات فنجان چایی را بیرون می‌آورد و زن می‌نوشد.) بوی تو به مشامم می‌رسد. بوی خانه‌ات. بوی برگ‌ها و تره‌ها و شاهی‌ها. اما آدمیزاد است، دیگر به هر چه بدی‌ست و به هر چه خوبی‌ست خو می‌کند. به دلتنگی، به دوری، به رنج، و چقدر این رنج برایم دلپذیر شده است.

چه خوب که دلتنگم

چه خوب که دوری

اما کاش بودی و مرا می‌ترساندی

از نیامدنت

از ندیدنت

و قلبم تکه تکه می‌شد

من دلخوشم به همان ترانه‌ای که وقت رفتنم نخواند،

سکوت بود و سکوت... (دوباره تردید می‌کند و ضبط را

قطع می‌کند.)

نکند بگوید دیوانه‌ای است که به سخن آمده و از رنج خویش در عیش است و برای آرام کردن خویش دارد لباس لذت به دردها می‌پوشاند. نه. هیچ‌نگویم ازین دلخوشی، بهتر است.

(پیام کوتاهی به شکل نوری روی فضا می‌آید، زن با لمسی در فضا، پیام را باز می‌کند و نوشته نمایان می‌شود پیام را نمایش می‌دهد و با لمس پیام را پاک می‌کند.)

"زنان بدترین عاشقانند. آن‌ها غرور اساطیری و آن‌ها عشوهای به زر و سیم فروخته، خواسته‌هاشان را سخت به بند کشیده... همه را کناری بگذار و بی واسطه‌ای درونت را بگشا"

آن روز در کنار خانه‌اش قاصدکی را دیدم. گفت مشتت خالی‌ست. نفهمیدم. مشت باز کرد و به یکباره فوت کرد. هیچ‌نگفتم. فقط نگاه بود و لبخند و من که حس ضعف می‌کردم و لرزش. می‌خواستم همانجا بمیرم یا دست‌کم به خواب روم و دیگر بیدار نشوم، یا مثل قاصدک به فوتی متلاشی شوم. حس می‌کردم هر حرکتی که می‌کنم نازیباست. زشت و بدتر کییم. موهابیم به هم ریخته است و بیخودی با عشوه به آن دست می‌کشم. دست پاچه و مضحکم و مشتم پر است از من و خواستیم، اما نمی‌توانم بازش کنم.

چه بیهوده گمان می‌کردم که روزهام به همان بدی بود که بود و پر از حسرت و نتوانستن. اما امروز می‌بینم روزگار کله‌پایت می‌کند. آنقدر قدرت دارد که بکند. یادم می‌آید آمده بود نزدیک اینجا، نمی‌دانست چه بخورد یا چه بنوشد. از دور دیدمش، قلبم داشت می‌افتاد وسط شکمم. احساس می‌کردم پیچی افتاده در رگهام. نمی‌توانستم جلوتر بروم. ایستادم و کمی نفس تازه کردم که مرا دید. لبخند زد. از آن لبخندها بود که در ذهن آرزو می‌کردم. موهای مجعد و درهمش و ریشه‌های سیاهش. آنقدر کُند رفتم که انگار می‌خواستم پس بروم. کاش می‌توانستم عقب بروم و او را نبینم. می‌توانستم یک گوشه بایستم، قلبم را در جایش بگذارم و دوباره راه بیافتم. اما رسیده بود و من در آغوشش بودم بدون سلام، و چیزی. (مکث)

سلام شروع است. و یگانه است. باید بگویم. (ضبط را راه می‌اندازد.)

سلام. آن روز که گیلان آوردم را به خاطر داری؟ آن روز گفتم چه بهانه‌ای بهتر از گیلان؟ یک سبد پر کردم به شاخه و به برگ درهم و مغشوش، مثل ذهن همیشه گرفتارم. به قطاری، رسیدم به خانه‌ات که غروب بود. در نگشودی. کمی ابر بود به آسمان و کمی تردیدِ درونم. دلواپس شدم. ایستادم و به نرده‌های چوبی

خیره شدم. گیللاس به دهانم گذاشتم. زیر دندانم قاچ خورد، ترد و شیرین. صدای پایت که آمد موهایت را دیدم که پشت سرت پیچ خورده و بالا بود. سبد را هل دادم، گرفتی. کمی عقب رفتم. نه هیچ گفتم، نه نمی-خواستم نزدیکتر بیایم. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مرا برانی. می‌ترسیدم به چشمهات که عمیق شوم کفشهام برایم گشاد شوند یا نتوانم آنچه در گلویم انباشته شده را قورت بدهم. هسته‌ی گیللاس را نمی‌گویم که از حلقم سُرد و رفت. گامی باز به عقب. سبد به دستت بود و منتظر ماندی.

گفتی این ادوات تجدد که برای شما خوب شده، به آرزویتان رسیده‌اید. دیدن، بدون لمس، بدون بوسه و فقط دیدار با یک تصویر نه خودِ واقعیِ انسان با جزئیات صورت و صدایی با بسامد معمولی و آن تنِ واقعی، با زیر و بمها و آن لبخندهای گرم که باید و بوی نفس و برق چشمها. همه دور شدند و حالا مانده تصاویر و واژه‌ها. دیگر مفهومی به نام "با نگاه حرف زدن" از میان رفت همه به لطف دستگاه‌های مدرن و شما که قرارهای عاشقانه‌تان را نمی‌رفتید، سفرهای دوستانه‌تان را لغو می‌کردید و تمام دوستی‌هاتان خلاصه شدند به یک تصویر، درست پشت میز اتاق خواب و اتاق کارت‌ان... حالا برای دیدار من به قطار می‌نشینی و مسیری می‌آیی و یک سبد گیللاس؟!...



هیچ نگفتم و دست‌ها را نگاه کردم. دستهای گرم و لرزانت را. انگار لبخند می‌زدی و تعارفم می‌کردی داخل شوم. عقب رفتم. نمی‌خواستم به تو نزدیک شوم، می‌ترسیدم، به آغوش بیافتم و گریه کنم. کاش من هم به شاخ و برگ، می‌افتادم در سبد. برگشتم. تمام حرف‌ها را می‌توانستم در گوشم به وضوح بشنوم، بازگشتت به گذشته و منِ وامانده. نیمه شب رسیدم به خانه. خیس باران. سبدی دیگر پُر کردم. باید برای دیدار دوباره‌ات بهانه‌ای تازه پیدا می‌کردم. خواب به چشم نمی‌رفت. چقدر دلپذیری. از من نپرسیدی چرا اینگونه‌ام! می‌دانم که خوب می‌دانی چرا. من رسوا شده‌ام. رسوا شدن در برابر تو سهل نبود. کاش اینجا، (به انتهای صحنه اشاره می‌کند و دکمه‌ای را می‌زند و تصویر زیبای دهکده‌ای نمایان می‌شود.) این در به خانه‌ات، به دهکده‌ات باز می‌شد. می‌توانستم حالا بیایم به دیدارت. به وقت آمدنم می‌توانستم زمین بخورم. می‌توانستم بلند نشوم و هزار سال آنجا بمانم و سالخورده شوم. آنجا که در انتظاری، پیر شدن دیر می‌شود و زمان کُند می‌گذرد. می‌خواهم مو سفید کنم و ببینم که همچنان عاشق تو مانده‌ام یا نه؟ می‌دانی وقتی هر چه در جهان است تغییر می‌کند پس زمانی می‌توانم به حس و حال خودم اکتفا کنم که ببینمش. سالهای بعد را ببینم. شاید تو همچنان نباشی

اما من همچنان به یاد تو خواهم بود. تنها نمی‌دانم این همه که پریشانم با این همه خواستن، آیا تحمل‌پذیر هستم؟ نمی‌دانم می‌شود عاشق ماند؟ می‌شود؟

(تصویر ده‌کده تاریک می‌شود و آرام آرام تصاویر درهمی از برخی صحنه‌های فیلم‌های عاشقانه‌ی جهان روی پرده‌ی انتهای صحنه می‌افتند. فیلم‌های ساب‌رینا، کازابلانکا، شکوه علفزار، گل‌های آفتابگردان، یک روز بخصوص، مالنا، آبی گرمترین رنگ است.)

نه، گمان نمی‌کنم عشق پایدار بماند. به گمانم عشق بر پرده‌ی نقره‌ای درستترین و دقیقترین باشد. همان چند دقیقه. در حد همان صحنه‌ها و نماها. دقایقی که همچنان با پایان فیلم بر ذهن‌ها زنده می‌مانند. جوری که می‌شود به مددشان یک عمر عاشق بود.

اما مگر می‌شود عاشق ماند؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم عشق هم به کوتاهی‌اش، به شورانگیزی‌اش و تلاطم‌اش عشق می‌شود و گرنه همه‌اش می‌شود همین روزمرگی‌هایی که ما می‌گذرانیم. از پس روزها و شب‌های تکراری و بوسه‌های از سرِ وظیفه و گفتگوهای کسالت‌بار. عشق همان چند نمای بی اول و آخرند که در ذهنها به دروغ می‌آیند و می‌روند و این نماها، این نماهای لعنتی آرزوهای انسانند که بدل می‌شوند به رنگ و نور و گفتگو و بوسه‌ای. بوسه‌ای که

اشتهایت را برای عشق ورزیدن تحریک می کند اما به محض شنیدن اخبار شبانگاهی کور می شود. (مکث)

نه، عشق هیچ دوام ندارد. شاید یک نمای درشت از بوسیدن به تنهایی می خواهد معنای رفت و آمدها و تعلیق‌ها و کشمکش‌های نماها و صحنه‌های قبل را توجیه کند. هشتاد دقیقه تلاطم برای بوسه‌ای. (پوزخند) بوسه‌ای در دقیقه‌ی نودم. مثل گل‌های طلایی جام‌های مستطیل سبز. مثل تمام وعده‌های عاشقانه که به سکوت می گذرند یا به گفتگویی بی معنی تنها برای بوسه‌ای. مثل تمام قرص‌های سردرد که وقتی همه چیز تمام می شود اثر می گذارند.

شاید ما آمده‌ایم اصلا برای بوسه‌ای. این را گنجشکان می دانند. نهنگ‌ها و کوسه‌ها و ستارگان کوچکی که فاصله‌هاشان از معشوقشان سال‌های نوری ست و به انتظار بوسه‌ای می درخشند.

(تصویر خاموش می شود و تاریک می شود. صندلی شوک الکتریکی توسط ریات‌ها به صحنه می آید و دختر روی صندلی می نشیند و شوک می گیرد.)

آخ که هیچ نمی دانم. باید سرم را جراحی کنم، شوک بگیرم. شاید اصلاح لازم داشته باشد. کاش می شد سر را مثل گیس‌ها اصلاح کرد. مثل ناخن‌ها. فکرهای مغشوش و مشوش را اصلاح کرد. تصورات پرت را.

سلول‌های خاکستری و سفید. غشای نازکی میان پوست و مجمه، همه را اصلاح کرد. آنجا که خاطرات گیر کرده‌اند. آنجا که یادها بسیارند. آنجاها را ببرم، کوتاه کنم یا اصلاً بردارمشان. آنجاها که زبان چندمی خوابیده زیر هزار تکلم بی‌معنی. آنجاها را می‌خواهم با چنگهام بیرون بیاورم. آن چیزها را می‌خواهم از یاد ببرم که یک گوشه‌ای افتاده‌اند گاهی برای خودشان می‌آیند و می‌روند. سرم اصلاح لازم دارد اما قیچی‌ها و شانه‌ها دست آنهایی‌ست که شیرها را برای خواب به بیشه‌ها برده‌اند و پوست خرگوش گردنشان انداخته‌اند و آینه‌ها به جای تصویر من مترسکی را نشان می‌دهند که ترسهاش نمی‌گذارند تکان بخورد و یا بتواند جمله‌ای از دوست داشتنش را به راحتی بگوید.

(مستاصل و پشیمان از همه‌ی اینها) اصلاً به چه کار می‌آید عشق. به یاریمان می‌آید یا چه؟ چه زمان به من کمک خواهد کرد؟

وای که چقدر سخت است گفتن. (و در حال گفتن دیسک را پاک می‌کند و دیسک را برمی‌دارد و نگاه می‌کند که ناگهان چیزی یادش می‌آید.)

چقدر می‌توانم بی‌فکر باشم. چطور می‌تواند در آن دهکده‌ی بکر این چنین صفحه‌ای را بخواند؟ به خودم شک می‌کنم گاهی از بی‌فکری و کج فهمی. (با دکمه-

ای ربّاتِ نامه نویسی را می آورد که دستگاه تایپی (به گونه ای که هر کلمه ای تایپ می کند روی کاغذ می آید.) در دست دارد، ربّات دستگاه را می گذارد آماده ی نوشتن است و زن رو به ربّاتِ نامه نویس می گوید.)

به هر دلیل مشخص و نامشخص می خواهم چیزی را به تو بگویم که شاید از جانبت خوشایند نیاید. (سکوت)

چرا خوشایند نیاید؟ تا کی می توانم پنهان کنم. ماه هاست در اندیشه ی ابرازم؟ (سرش را با دستهایش نگاه می دارد.)

(صدای سم اسبی می آید. دستپاچه و سراسیمه می شود. به سمت ربّاتِ نامه نویس می رود.)  
اشتباه.

(کاغذ به دست ربّات نامه نویس مچاله می شود و زن دوباره شروع می کند.)

می خواهم به هر دلیل مشخص و نامشخصی که بر خویشتم مشخص است چیزی را با تو درمیان بگذارم. چیزی که ماه هاست چون زخم، مرا ... (نمی تواند ادامه بدهد و مکث می کند.)  
اشتباه.

(کاغذ مچاله می‌شود.)

اگر درکی از چیزی باشد ناشناخته از درون. همان چیزی‌ست که حسش می‌کنی. دیده نمی‌شود اما جانکاه است. نادیده‌ها بسیارند و گاه چشم دیدن نیاب است. گاه خود به عمد نمی‌بینیمش. زیرا که راحت‌طلبی را...

(مکث)

اشتباه.

(کاغذ مچاله می‌شود.)

درد را فقط با یک کلام می‌توانم بگویم و آن کلام از حلقم به سختی و با رنج بیرون می‌آید و نمی‌دانم چرا؟ خود هم نمی‌دانم. اما آن چیز که انسان را بالا ببرد در عشق چیست؟ اگر لحظه‌ای پشیمان شود. لحظه‌ای خوشحال و لحظه‌ای غمگین و لحظه‌ای امیدوار و لحظه‌ای دیگر ناامید و با تردیدهاش تمام یقین‌ها را تکه‌تکه کند. آیا می‌تواند آن چیز او را در عشق بگستراند یا خاکستر کند؟ تو چه می‌گویی؟ (مکث)

به گمانم، اشتباه بر سر...

(ریات کاغذ را مچاله می‌کند و پرتش می‌کند. زن فریاد

می‌زند.)

مچاله‌اش نکن. (به دنبال کاغذ مچاله شده میان کاغذها می‌گردد و سراسیمه است و پیدایش نمی‌کند. صدای سم

اسب می آید. بیشتر دستپاچه می شود و همهی کاغذها را در دست می گیرد.)

تنها این را می دانم که هیچ چیز در جهان امروز و جهان دیروز و یا جهان فردا ارزش زندگی کردن نداشته و ندارد و نخواهد داشت جز عشق.

(تردید می کند. صدای سم اسب نزدیکتر می شود.)  
اشتباه.

(کاغذ مچاله می شود.)

نه! (و کاغذها را همه را می ریزد و رباتِ نامه نویس کاغذ سفید مچاله می کند و می اندازد.)

اشتباه.

اشتباه.

اشتباه.

(ربات مدام کاغذهای سفید را مچاله می کند و می اندازد. زن مستاصل روی زمین می افتد و گریان. صدای سم اسب نزدیکتر می شود.)

اشتباه بر سر تعریفهاست و تضادها. اشتباه آنجاست که من از جهان تو بی خبرم و فکر می کنم باید بتوانم خبری بگیرم. (ربات کاغذها را با هر کلمه‌ی اشتباه مچاله می کند.) اشتباه آنجاست که مثل تمام جمله‌هایی که شجاعت گفتنشان را ندارم بی دست و پایم. جمله‌هایی که برای

به زبان آمدنم به نقطه‌ها و فاصله‌ها می‌چسبند. اصلاً چرا من همیشه برای برگ شدن می‌چسبم به درخت؟ یا برای برف شدن به ابر؟ و حالا برای نزدیک شدن به تو، هی به فاصله می‌چسبم؟ آه که می‌دانم مونالیزا شدن قلموی داوینچی را نمی‌خواهد، صبر می‌خواهد و اندوه. صبر در جهان من با صبر در جهان تو فاصله‌ها دارد و اندوه هم.

اگر بتوانم همین جا گودالی بکنم. این همه که در درونم زبانه می‌کشد را همین جا دفن کنم. درونم را دفن کنم. اصلاً این عشق به من چه خواهد داد؟ هیچ. آن عاشق اساطیری قصه است، افسانه است. اشتباه است. (ریات

کاغذ را محاله می‌کند ولی دیگر اهمیتی برای زن ندارد.)  
کاش می‌توانستم تنها برای دقایقی با تو، برقصم.  
(سکوت)

(ریات می‌نویسد و کاغذ را در پاکتی می‌گذارد و تمبری می‌زند در حالیکه زن پریشان و گریان در میان صحنه نشسته است. نامه را با خود می‌برد. صدای پای اسب نزدیک می‌شود و به تاخت می‌رود.)

(پرده ای جلوی صحنه کشیده می‌شود و سایه های زن و مردی که پشت پرده با هم می‌رقصند.)



## طبقه‌ی چَندَم

(مردی حدوداً سی ساله در سالنی پیچ در پیچ راه می‌رود و تماشاچیان او را گاهی می‌بینند و گاهی نه. پرده روی دیوارهای این راهرو وجود دارد و تصاویر مربوط به گذشته روی پرده‌ها نمایش داده می‌شود.)

انقد همه چی بهم ریخته شد من نفهمیدم اون بود؟ نبود؟ آخه نبود. خیلی شبیه هم بودن. هم نوه‌ی اون مادربزرگش رو نشناخت، هم من حاج خانوم رو... نوه‌ی داداشش هم که گیج بود. خب کارِ سختیه ... گفتن یکی از نزدیکاش بیاد. خب منم از نزدیکاش بودم. نوه‌ی داداشش که ول معطل بود... باز من دو تا خال یادم بود. یه نشونه روی صورت، واسه مُردن خوبه‌ها. حالا همه می‌رن عمل می‌کنن وهی خال برمی‌دارن. یه خال رو پیشونی‌ش داشت. به نوه‌ی اون یکی جنازه گفتم، گفت فک کنم مامان بزرگ منم یکی روی پیشونی‌ش داشت. چپ و راستش رو یادش رفته بود. پرسیدم کدوم سمت؟ گفت نمی‌دونم.

حاج خانوم وصیت کرده بود مشهد خاکش کنن. نمی‌دونم چن میلیون طلا داشت. فقط می‌دونم چن میلیونش رو داد که توی یه جایی از حرم دفن شه. دفن کردنشم به این آسونی نبود که، فقط چن ملیون برا مراسم ریخت به حسابم. در جا یه ملیون قرضم رو دادم باهاش. انقد دعام کرد و واسه سلامتیم صلوات فرستاد که عذاب وجدان گرفتم، مجبور شدم باز یه تومن از همکارم قرض کنم کل پول رو حتماً خرجش کنم.

فقط پنج ملیون ورودیه شهر مقدس بود. کلی چونه زدم که نشد، گفتن تعرفه‌شه. یه جرثقیل برا بردنش تو قبر واسه سه ساعت ساعتی پونصد هزار تا گرفت. راننده‌ش از هشت صب اونجا بود گفتم آقا همون ده می‌اومدین گفت پس کجا ناشتاییم رو می‌خوردم. ناشتایی بهش دادم. ساعت ده شده بود. باید کارش رو شروع می‌کرد... پرسیدم شروع می‌کنین؟ گفت چایی تلخ بعد ناشتاییم رو نخوردم. رفتم چایی تلخ گرفتم فی‌الغور اومدم که زود شروع کنه. حاج خانوم طبقه‌ی هفتم یه قبری رو خریده بود تو بال شرقی حرم که خیلی جای دنج و باصفایی به حساب می‌اومد. جرثقیل که بلندش کرد همه با گوشی‌هاشون فیلم می‌گرفتن. منم مات و مبهوت. مونده بودم بگم صلوات یا نه بذارم مردم فیلمشون رو بگیرن، بی‌سرصدا، بی‌مزاحمت. هه...

حاج خانوم همیشه می‌گفت هر کدوم رو ده بار رفتیم. قرار گذاشته بود با خودش هر کدوم ده بار. می‌گفت سه بار به ابوالفضل دس زدم، پنج بار امام حسین، چهار بار به رقیه. امروز دست من بعد ده سال خورد بهش. ده سال شد، هفتاد سالش بود اومدم پیشش. عمه‌ی مادرم بود، خواهر برادرش همه رفته بودن پی زندگیشون اما حاج خانوم هیچوقت ازدواج نکرده بود و بچه‌ای نداشت. یه دختر خاله داشت از خودش پیرتر که پیشش زندگی می‌کرد. می‌رفتن روضه، جمکران، مشهد، کربلا، کل امامزاده‌های تهران رو چن بار رفته بودن.

خیلی رفیق بودن. باهم نماز می‌خوندن. می‌گفتن، می‌خندیدن، دعوا می‌کردن. یکی دوبارم دیده بودم سیگار دود می‌کردن. دو سه سالی اونجا بودم که دختر خاله جان بانو مُرد. حاج خانوم قدِ یه ماه تو یه روز گریه کرد بعد دیگه گریه نکرد تا یه سریال ترکی. نمی‌دونم اسمش چی بود؟ سر اون باز کلی گریه کرد. دزدکی بهم گفته بود براش دیش بگیرم. می‌گفت هم فک کن، هم بگو برا خودت گرفتی مادر. تمام مدت سریالای ترکی رو درو می‌کرد. هر شب می‌اومد برا من تعریف می‌کرد. منم خوابم می‌گرفت. هزار تا کار داشتم ولی باید گوش می‌دادم. زن بیچاره با هزار تا تلفن و نامه به جاهای دورو نزدیک دنیا، اجازه گرفت از خواهر برادرا، امضا و وکیل و وصی که یه دونگِ خونه رو زد به نامم. چن

سالی بود می‌خواستن بکوبن بسازن، حاج خانوم مقاومت کرده بود. همشون این‌ور اون‌ور دنیا بودن، غیر یکیشون که نوه‌ی داداش بزرگه بود که دوسالی یه بار می‌اومد یه لرزه می‌نداخت به جون این زن بدبخت. اونم از توی بالشش یه چن تومنی می‌داد بهش، می‌رفت. بازنشسته-ی مخابرات بود. می‌گفت سَمْتَم انقدر بالا بود که وزیر جلو پام بلند می‌شد.

می‌گفت جوون که بوده عاشق یه پسری شده شبیه حضرت علی. فک کنم شمایلش رو منظورش بود. عاشق مدل پیشونی‌ش شده بوده. اونم نه گذاشته نه برداشته رفته دوستِ حاج خانوم رو که به قول خودش خوش برورو تر بوده، گرفته.

همیشه می‌گفت اگه خلقیاتش مَث حضرت علی بود حتماً می‌فهمیده ته دل من چیه. منم می‌گفتم آخه حاج خانوم، کف دستش رو بو نکرده بوده بیچاره. خب اونم یه آدم بوده مَث شما، علم غیب نداشته که. حاج خانم زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت باید از نگام می‌خوند. من والا از نگاه هیچ احد الناسی به درونش که هیچ به بیرونشم نرسیدم. اونوخ شما چه توقعی داری؟ اونوقتا عاشق یکی از همکلاسیام بودم نتونستم یه قرار ساده باهاش بذارم. اصن نفهمیدم اونم از من خوشش می‌آد یا نه؟! هم بهم نگاه می‌کرد هم یه وقتا بی‌محلای عجیب غریب. اونم اگه یه الوهیتی داشت می‌فهمید

نگاهم‌رو... خلاصه که درسم‌رو اونجا خوندم. تو خون‌هی حاج خانوم که بودم. یه کاری گیر آوردم می‌خواستم برم از پیشش، نداشت. التماس می‌کرد که بمونم. می‌گفت از تنهایی دق می‌گیرتم. منم محل کارم کلی دور بود. می‌رسیدم ده شب می‌شد. من چرت می‌زدم و حاج خانم به بهانه‌ی شام آوردن می‌نشست و کلی حرف می‌زد. از سریالا، از خریدا و از تلفناش و اتفاقا... یه مامور برق می‌اومدا، کلی حرف داشت. یه لوله می‌ترکید، کلی دیگه حرف داشت. خلاصه خدا اون روز رو نمی‌آورد که یه اتفاق مهیج‌تری می‌افتاد، اون رو تا یه هفته تعریف می‌کرد. مهیج‌تر، مث وسط کوچه زمین خوردنش بود، یا اومدن دزد توی هفتا کوچه اون‌ورتر، یا قصه‌ی مریضی خاص یه پیرزن مسجدی. اصن مریضیایی که نادر باشن و لاعلاج، جوری که حسابی گریه‌ش رو در بیارن، جزو علاقمندی‌هاش بودن. خودشم این اواخر یه کم مریض احوال بود... اما، اونقدر نه که بخواد رو به رفتن باشه. ولی وصیتش‌رو داد بهم. یه هفته قبل. خواهر برادرش‌رو خبر کردم. هیشکی نیومد. فقط پشت تلفن گریه کردن و گفتن نمی‌ان. حتم دارم تلفن رو که گذاشتن گریه شونم قطع شده. نمی‌دونم شایدم بازم گریه کردن. تو کل قضیه تاثیر نمی‌ذاره. مدت گریه اصن تاثیری رو مرده داره یا نه؟ نمی‌دونم. اصن برارش مهمه؟ نیست؟ من که اصن مردن مادرم رو یادم نیست.

فقط یادمه از بیمارستان خبر دادن و یه قبر نشون دادن که مادرت اینجاست.

جرثقیل خواست حاج خانوم رو بذاره توی قبر تا آوردش پایین یه کم کنترل جرثقیل از دست یارو در رفت. نفهمیدیم چی شد که حاج خانوم محکم خورد زمین. (با هیجان بیشتری) من هول شدم. انگار که حاج خانوم زنده باشه، الان کلی دردش گرفته باشه، دویدم سمت جنازه. رسیدم دیدم کفنش خونی شده. خون از سرش راه افتاده بود. من فقط داد زدم، سرش شیکست، سرش شیکست. همه همچنان داشتن با موبایل فیلم می‌گرفتن، ولوله شد، یکی گفت کفنش خونی شد، یکی دیگه گفت کفن خونی شده نمی‌شه بره تو قبر، من هاج و واج بودم، همه رو می‌زدم کنار و داد می‌زدم. نمی‌دونم چرا داد می‌زدم؟ دست خودم نبود. از هرکی پرسیدم هیشکی نمی‌دونست باید چیکار کنم.

شانس گند من راننده جرثقیل همون لحظه سخته کرده بود. با اینکه من هر مدل چایی خواسته بود آورده بودم براش. یه آمبولانس برا اون آوردن. یه نعش کش برا حاج خانوم. حاج خانوم رو که گذاشتن توی ماشین. یه راننده جرثقیل دیگه اومد، می‌خواستن یه جنازه‌ی دیگه دفن کنن دقیقاً تو همون قبر، داشتم سخته می‌کردم، پرسیدم ایشون طبقه چندن؟ گفتن طبقه‌ی شیش، هر چی به فامیلاشون توضیح دادم هنوز مرده‌ی ما که طبقه‌ی

هفته‌ی دفن نشده، زیربار نمی‌رفتن. می‌گفتن مرده نباید رو زمین بمونه. مرده‌ی ما رو زمین بمونه از هر آبروریزی‌ای بدتره. باید هول هول بذارنش تو قبر. یه بدبیاری‌ای بود...

می‌گن مرده که کارای رفتنش توی خاک گره بخوره چشمش به دنیاست و رفتنش زود بوده. خیلی دست تنها بودم. یهو چشمم خورد به نوه‌ی داداشه. دیدم راحت وایساده به سیگارش پک می‌زنه. رفتم بهش گفتم همونجا وایسه که اونا مرده‌شون رو دفن نکنن من برم باز غسلخونه حاج خانوم رو بشورن، بیارم. با زور و ضرب و قربون صدقه و انعام نوبتِ دوباره شستن گرفتم و شستنش رو انداختم جلو و کفن دوباره و... .

نمی‌دونم مرده زیادتر شده، یا چی؟ من خودم از شیش صب منتظر شستن حاج خانوم بودم. تازه می‌گن غسلخونه رو مکانیکی‌ش کردن. مث اینکه هم زمان کمتری می‌بره هم برق کمتر مصرف می‌شه هم آب. مرده شورام کارشون ارتقاء پیدا کرده. البته من با مکانیکی شدن هر چیزی موافقم. چون فک می‌کنم هر چی دخالت دست کمتر باشه بهتره. می‌دونم حتماً چندشم می‌شه یکی دیگه بشوردم. اصن چرا باید برای تو خاک رفتن شسته بشی؟ چرا؟ که کرم خاکیا و مورچه‌ها وسواس دارن؟ نمی‌دونم ولی به قول حاج خانوم که ورد زبونش شکوه و جلال و جبروت

مراسمش بود، می‌گفت هر چیزی که سنت قرار دادن  
حتماً به حکمتی توش هست.

حاج خانوم هفته‌ی آخر روزی سه‌چار بار مراسم رو برام  
توضیح می‌داد. بنده خدا فک می‌کرد الان وقتی همه  
بفهمن مرده، می‌ریزن می‌آن. همون نوه‌ی داداشه هم  
که اومده بود یه مشت دری وری به من گفت و  
ناهارش رو خورد و رفت. دری وری که یکی دو تا تیکه  
انداخت، (صدایش را تغییر می‌دهد.) خب شمام این  
مدت، خوب استفاده کردیا، اینجا اجاره‌ش چن ملیون  
بود با این امکانات...

اونم خب حق داشت یا نه، نمی‌دونم، ولی تلفن کرد و  
شبش گفت وسایلت رو جمع کن مشتری پشت دره. گفتم  
اون یه دونگ رو حاج خانم محضری کردن. گفت کی  
داده کی گرفته این چیزا رو. اما خب من می‌دونم می-  
خواست من رو بترسونه که برم پشت سرم رو نگا نکنم.  
روز انحصار ورته همشون بودن. من می‌گفتم عمه، بقیه  
چپ چپ نگا می‌کردن. بعضیاشون پیرتر از حاج خانوم  
بودن. سُرُومرو گنده. فقط یه داداشش مرده بود که اونم  
می‌گفتن توی خواب سخته کرده به رحمت خدا رفته.  
می‌گفتن سخته تو خونواده‌شون ارثیه. شاید، چون رنگ  
رخساره‌ی همشون به پنچ بار آنژیوگرافی و دو سه تا  
عمل قلب باز می‌خورد، بس کُند بودن.



نوه‌ی داداشه کل مراسم و اجراش رو گذاشته بود کف دستشون.

اولش که با نوه‌ی یه پیر زن دیگه توی سرد خونه مونده بودیم رو هوا. این حاج خانومه یا اون یکی؟ مسئول مرده شور خونه رو آوردن. هی سوال می‌کرد از من... ولی واقعاً شبیه هم بودن. دو تا پیرزن تقریباً توی سن هم. انقدر هردوشون سفید، انقد مٹ هم باورم نمی‌شد. انگار همزاد حاج خانوم مرده باشه. به نوه‌ی اون یکی مُرده گفتم کس دیگه‌ای نداری بیاد تشخیص بده. رفت با خواهر بزرگش اومد. زن بیچاره انقدر گریه کرد تا بالاخره یکی رو انتخاب کردن. منم تندی حاج خانوم رو زدم زیر بغلم که اون جوری شد. این دفه تا شستنش و برگشتم سر قبر، ساعت دوازده ظهر شده بود. چن تا از فک وفامیل جنازه‌ی طبقه‌ی ششم غش و ضعف کرده بودن. همه چپ‌چپ نگا می‌کردن. یه عده که انگار فحش ناموس می‌دادن. حاج خانوم رو که گذاشتن توی قبر دلم بدجور گرفت، خیلی بدجور...

آدم همه چیز رو می‌ذاره می‌ره چه برنامه‌ی مراسمش رو چیده باشه چه نه. دنیای زنده‌ها کلی بی‌برنامه‌گی داره اما دنیای مرده‌ها همه چی سرِ آخرش می‌رسه به قبر. به وقتش می‌ری توی خاک و خلاص. سنگا رو گذاشتن و خاک ریختن روش. جلوی گریه‌م رو نتونستم بگیرم. نوه‌ی داداشه زیر چشمی نگاه می‌کرد. از ترس

اینکه تو دلش نَگه چه الکی اشک زور کی می‌ریزه،  
 خودم رو جمع و جور کردم. چون اشک الکی ریختن با  
 راست راستکی زیاد فرق نداره. نمی‌شه تشخیص داد.  
 برا همین همیشه اشتباه می‌شه. من خودم چارده سالم  
 بود رفیقم زر مفت زد، زدمش، زیادم محکم نه. انقدر به  
 خودش پیچید و گریه کرد که مادرش اومد از مدرسه  
 بردش دو تام فحش و دری وری به من داد. منم یه  
 هفته از تو حیاط رفتن محروم شدم. داشت می‌رفت،  
 بهم چشمک زد. همون شد که دیگه باه‌اش نپریدم و  
 مدرسه‌م رو عوض کردم. شاید اون اصن زندگیم رو تغییر  
 داد چون مجبور شدم برم هنرستان. شاید الان جای  
 اینکه توی گرما و سرما سقف پاساژ نقاشی کنم، پشت  
 میز می‌نشستم و برگه‌های پیرینت شده امضا می‌کردم

...

جنازه‌ی طبقه‌ی ششم رو گذاشتن و خاک رو پر کردن تا  
 بالا. یه جورایی انگار حاج خانوم توی عمق خاک بود.  
 اونم توی یه شهر غریب، احساس می‌کردم چقدر دوره  
 ازم. فرداش باز رفتم سر خاکش و با پرواز برگشتم.  
 نمی‌دونم چرا به سقوط هواپیما هی فک می‌کردم. کاش  
 مُردنم اینجوری باشه. بی دردسر با آدرنالین بالا.

برای انحصار ورثه که رفتم. هی دلم می‌گرفت. با اینکه  
 چند ماهی ازش گذشته بود. توی خونه نمی‌تونستم  
 بمونم. با اینکه برای اینکه نوه‌ی داداشه پررو نشه به

زور باید می‌موندم. شبا می‌رفتم پیش همکارم. عادت کرده بودم به حاج خانوم، حرفاش، تعریفاش. شوخی نیست، ده سال.

یه دونگ رو ازم خریدن. میلیونری شدم برا خودم. خونه گرفتم، نزدیک محل کارم. خیلی راحتتر شدم. اما نمی‌دونم چرا چشمم رو که رو هم می‌ذارم جرثقیل می‌بینم با زمین خوردن حاج خانوم. یه سر خونی و یه قبر هفت طبقه.

سر کارم بودم که یه روز، نوهی داداشه اومد.

(تصاویر روی در و دیوار به صورت اسلوموشن عقب می‌روند و مرد هم عقب عقب به شکل آهسته حرکت می‌کند، اما حرف زدنش عادی است.)

با یه ریشخندی یه پاکت داد و رفت. حاج خانوم برای من نامه نوشته بود. یه نامه‌ی عاشقانه بود. تهش نوشته بود اگه خلیقات مٹ حضرت علی بود می‌فهمیدی من عاشقتم، از نگاهم می‌فهمیدی... چند تا سکه برام گذاشته بود اما سکه‌ها نبودن. نوهی داداشه بدجور اهل بالا کشیدنه.

چقدر حس‌ها عجیبین! چه حرفا که گفته نمی‌شن و چقدر عشقا می‌رن زیر خاک. رفیقم نامه رو خوندم. گفت چیه هست؟ گفتم واقعاً نمی‌دونم. یه جوریه که انگار یه عاشق واقعی داشتم و الان دیگه ندارم. گفت مواظب

باش دوس دخترت نفهمه وگرنه ناراحت می‌شه. به نظرم  
 شاید کلی بخنده. ولی واقعا برام مهم نیست. می‌گم هر  
 عشقی بالاخره یه جوری تموم می‌شه... بعضی وقتام با  
 صاحبش می‌ره زیر خاک.

(می‌ایستد و صحنه کاملاً تاریک می‌شود.)

## مریخ

(زنی حدوداً شصت ساله با عینک نزدیک بین، در آشپزخانه اش روی صندلی نشسته و پاکتی در دست دارد. در آشپزخانه اش غیر از وسایل آشپزی یک تلویزیون و دستگاه پخش دی وی دی هم وجود دارد. بسته ای که معلوم است از طرف پستی از خارج از کشور برایش آمده روی میز است. زن در فکر است و با چشמהایی گشاد به زمین خیره شده که ناگهان تلفنش زنگ می خورد. به خود آمده و پاکت و عینکش را روی میز می گذارد و به سمت تلفن می رود.)

بله، جانم، آره خوبم. تو خوبی عزیزم، نه هیچ خبر، خب، دلش درد می کرده شاید، آره بده یه کم نبات و عرق نعنا بده، خب، باشه برو حالا داره گریه می کنه، باشه برو به بچت برس. قربونت، خدافظ (در حالیکه دارد صحبت می کند لباسها و وسایلی که در جاهای مختلف است جمع

می‌کند و تا می‌کند و یا سر جایشان می‌گذارد، گوشی را قطع می‌کند و دوباره پاکت را نگاهی می‌کند و روی میز می‌اندازدش و به سمت پنجره می‌رود و پنجره را باز می‌کند و از جیبش پاکتی سیگار درمی‌آورد و روشن می‌کند و چند پک می‌زند.)

نمی‌دونم باید چی بگم، (سکوت می‌کند و پکی به سیگارش می‌زند و رو به بسته‌ی پستی روی میز) خودش بیاد ببینه، فوقش می‌پرسه دیگه... (مکث) همین که هیچی نگم بهتره بنظرم. (مکث) الانم می‌رسه خونه (مکث) هیچی نمی‌گم، هیچی نگفتن خیلی وقتاً از فقط گفتن بهتره، خیلی بهتر، فقط گفتن یه از سرواکنی یه... (پکی می‌زند.) فقط بگم چی می‌شه مثلاً، خیلیا فک می‌کنن فقط این‌رو گفتن یا فقط اون‌رو گفتن، من می‌گم "فقط این‌رو" نگو عزیز من، لال از دنیا می‌ری؟ الان به نظر خودت فقط خواستی اینو بگی، بری. کاش همین‌جور بی‌نشون می‌رفتی. حالام رفتی دیگه اینکارا چیه؟ من که کلاً ازت بی‌خبر بودم. از این سفر آخرت هم خبر نداشتم والا چیزی نمی‌شد. (پکی به سیگارش می‌زند و در فکر این می‌رود و سیگارش را

خاموش می‌کند به سمت کابینت‌های آشپزخانه می‌رود و به انتهای کتو دست می‌اندازد و یک پاکت را بیرون می‌آورد. (من هنوز عقد نامه م هم نگه داشتم ... ببین چقد من خرم، دیوونه‌م، عقلم گمه (عقد نامه را ورق می‌زند و نگاه می‌کند و پاره می‌کند که ناگهان لامپ آشپزخانه می‌ترکد و می‌ترسد و کاغذها از دستش پخش می‌شوند و صحنه نیمه تاریک می‌شود دنبال فندکش می‌گردد و پیدایش می‌کند و فندک را می‌زند، لامپی را از کشویی در می‌آورد و به جای لامپ آشپزخانه وصل می‌کند کاغذهای عقدنامه را که پخش شده، جمع می‌کند و در سطل آشغال می‌ریزد.)

(با جارو و خاک‌انداز رو به صندلی آشپزخانه می‌ایستد.)  
 ببین عزیزم، تو یه سالت هم نشده بود که رو پشت بوم اون کاروانسرا وسط کویر، داشت ستاره‌ها رو رصد می‌کرد و توضیح می‌داد و کلی حال می‌کرد که، (مکث - تصمیم می‌گیرد از اول بگوید بنابراین روی صندلی می‌نشیند.) ببین از اون شب که رو پشت بوم اون کاروانسرا وسط کویر، یه سکتی خیلی بد زدو، دو سه ماهی درگیر بیمارستان و عمل و قرص و دوا شد. هیچی خیلی براش جدی نبود. شبیه عُرْفا شد؟! شبیه کی شد نمی‌دونم. یهو می‌اومد یه چیزی می‌گفت.

می‌گفت و می‌رفت. می‌گفت زندگی از اولشم نبوده ما کردیمش. حالا زندگی کرده باشیم یا نه، وقتی یه لحظه حس مرگ می‌کنیم از خودمون این‌رو می‌پرسیم...

می‌گفت من هر لحظه از خودم می‌پرسم. چون حس مرگ خیلی قویه برام... قوی‌تر از قبل، قوی‌تر از چیزایی که قبلاً فک می‌کردم برام مهمن. قوی‌تر از فیلترای سیگاری که توی ساحل شمال ریخته و توی گلوی ماهی‌ها می‌ره، قوی‌تر از یادگاریای پاسارگاد و تخت‌جمشید، قوی‌تر از جنگا و جنایتا، قوی‌تر از عشق، حتا. من عشقش بودم. (با پوزخند) یه زمانی. اون زندگیش رو ول کرد و رفت. یه غروبی که در واقع نبود اما اون، اون غروب رو برای هممون غروب کرد... فک کنم بیشتر برا شما دوتا... (غمگین می‌شود و جارو و خاک انداز را گوشه‌ای می‌گذارد و در فکر فرو می‌رود).

(کمی عصبانی ادامه می‌دهد.) چی الان باید بهت بگم، به خواهرت راحتتر گفتم درکش بهتره، ولی تو نه... توی کتیت نمی‌ره. همیشه داری یه قصه‌ای توی ذهنت می‌بافی... حتماً باید از قبلتر بگم... از قبلترم نگفتم، چون یه روحیه‌ی داغونی داری که... (سکوت و گویا خود را آماده می‌کند تا منطقی‌تر با پرسش صحبت کند).

بین پرسم،... (کلنجار می‌رود که ادامه بدهد اما انگار نمی‌تواند و بلند می‌شود و رو به بسته‌ی پستی)



ما خودمون یه بارم پامون رو ازین کشور بیرون نداشتیم. هی فیلم این سر دنیا، عکس اون سر دنیا...  
خب یه بارم ما رو می بردی! (ادای شوهرش را در میاورد.) می رییم، سرفرصت...

فرصت کو؟ این فرصت کجاست؟ نکنه رو نقشه ست، بس تو این نقشه رو اینور اونور می کردی؟ بس بالا پایین جهان رو می گشتی... رو درو دیوار پُر نقشه بود. بعضی وقتا زیر قابلمه نقشه می داشتیم. نقشه راهها، اطلس آبوهوا، اطلس جهان، اطلس ایران، رودا، درهها، کوهها، سرفرصت... کدوم فرصت... دیدی که رو پشت بوم! زرت... کی فکرشو می کرد؟ داشتی می مردی، من دنبال دوا درمونت نبودم همون موقع شراب سرخ رحمت را سر کشیده بودی. (مکث) همه سر می کشن منتها جرعه جرعه... یکی یههو می ره بالا... از بس هول. هول بودی واسه همه چی... از کفِت می رفت انگار. اگه یه کوره دهات وسط فلات تبت رو نمی دیدی... آخ آخ چی می شد! چی می شد اصن... حالا دیدی... چشیت روشن... (سکوت و با حالتی آرامتر می نشیند و رو به صندلی ادامه می دهد.)

منم دوس داشتم کارش رو. خودش عاشقش بود. یه راهنمای سفر از زندگیش فقط سفر رو می شناسه و خلاص. دیگه کاری از دستش برنمی آد، غیر سفر. وقتی

همش تو سفر باشی دیگه نمی‌تونم بیای کون بچه بشوری که. دیگه بعدِ یه مدت نشیمن موندن نداری... بلای رفتن می‌گیرد... رفتن که بلا نیست. من که می‌گم اگه رفتنی‌ای باید بری. بلا اونه که بمونه. یه جور شده بود موندنش بلا بود. خیلی شبا خواب می‌دید از پرواز جا مونده یا مسافرا رو گم کرده. پاشش رو توی هفته چن بار چک می‌کرد. ازین سفارت به اون سفارت دربه‌در ویزای کشورای مختلف. هی ویزا، هی ویزا، مَثِ آدمای خوره... جایی نبود مسافر نبرده باشه. بعد دیگه خسته شد. راه افتاد خودش سفر کردن. یه جاهایی که هیشکی نرفته. (لحنش را تغییر می‌دهد.) مقاصد جدید سفر... (لحن طبیعی) جاهایی توی نقشه که هیشکی ندیده. هیشکی ننوشته درباره‌ش. هیشکی غذای اونجا رو نخورده. من می‌دونستم خوره داره. خوره داشتن خیلی سخته. الکی نیست. من خودم خوره‌ی فیلم دیدن دارم، روزی پنج تا می‌بینم، همین الانم. (مکث) انگار زندگی رو ازین مستطیل می‌بینم و تمام... اصن تمام خواسته‌هام برآورده می‌شه. شاید برا همینه تا حالا ده تا فیلم درمورد معبدای کامبوج دیدم، بس دلم می‌خواسته و می‌خواد برم، اما نرفتم.

ویتنام، کامبوج، کوبا، سریلانکا، انقد جاها از روی همین سندلی رفتم... انقد دلم می‌خواد تو سوراخ یه معبد توی

کامبوج حرف دل‌م رو بزَنَم. (مکث و کمی اندوه - در حالیکه نماهایی مشخص از فیلم‌های در حال و هوای عشق - همشهری کین - کازابلانکا در صحنه پخش می‌شود.) یا یه شب بگم غنچه‌ی رز و بیافتم و تمام، یا بگم این صدای غرش توپخانه است یا تپش قلب من، (مکث) وقتی منتظری که بالاخره زنگ در بخوره... توی فیلما می‌خوره... خوردن فیلما با خوردن واقعیت فرق داره ... نمی‌فهمی تو... نمی‌فهمی... جوونی هنوز... زوده برا فهمیدنت (مکث، به سمت اجاق گاز می‌رود چایی می‌ریزد و مقداری می‌خورد.)

خیلی شبا با هم تلفنی حرف می‌زدیم. یه بار لب دریا بود، یه جزیره‌ای بود یادم نیست اسمش رو. گفت وقتی ازت دورم خیلی بیشتر دوست دارم. راست می‌گفت منم همین‌جور شده بودم. انگار وقتی بود، خسته می‌شدیم. به شماها هم خیلی محبت می‌کردا. اما مطمئنم شما رو هم از راه دور بیشتر دوس داشت (می‌خندد.) راه دور...

خیلی چیزا از راه دور بهتره. کسایی که راه دورن، باارزترین. سلامشون، اظهار لطفشون، محبتشون، حتا وجودشون باارزش‌تر می‌شه. همیشه بابات برات باارزتر از من بود، چون دور بود. نمی‌خواد بگی دارم

چرت می‌گم، دیدم توی دفترت کم‌کم سی تا نامه برات نوشتی. به من فوقش می‌گی، خوبی مامان. کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟ (مکث) دور بودن. قد یه نقطه بودن. (مکث) اصن چیزای باارزش خیلی دورن. دیرم به دست می‌آن. همین که نزدیکی، در دسترسی، ولویی، یه جورایی کسی اصن نمی‌خوادت. طلا، زغال سنگ، نفت، فضا همه یه جاهاییه که، (مکث) که نمی‌شه دید. باید گشت تا پیداشون کرد. مریخ دیدنش به این سادگی نیست. قد یه نقطه هم باشه، بینیش باارزشه. تلسکوپا می‌سازن، سفینه‌ها، موشکا، هزینه‌ها می‌کنن چهار تا سیاره رو توی کهکشون ببینن. من ولی توی این آشپزخونه. توی این دنیا. توی این سیاره که نصف مریخم نیست اصن مگه ارزش دارم؟! (مکث)

هستم، همش هستم. برا همین کسی من رو نمی‌بینه. بودن که بودن. دور بودن باارزشه. من مَثِ کویرم. همه جا هستم برا همین هیچ ارزشی ندارم. ارزش داشتن از نزدیکم با ارزش داشتن از دور فرق می‌کنه. (سکوت)

کویر و چند باری باهات رفتیم، تو یادت نیست، کوچیک بودی. عاشق کویرم، عاشق رمل‌هام، شترا و کاروانسراها... بعد خودش راه افتاد کویرای ناشناخته می‌رفت... مسافر می‌برد... رصد می‌کرد، می‌خوند، می‌نوشت. اما یه جووری شده بود اون اواخر. بعد اون

روزی عملش و مریضیاش دیگه از یادگاریایی که مردم روی درو دیوارِ جاهای دیدنی حتا آثار باستانی نوشته بودن و می‌نوشتن اذیت نمی‌شد. فک کن بابات دیگه از اون کوه آت‌و‌آشغال و پلاستیک، دور و برِ چشمه‌ی کوه‌رنگ با اون آب و خوشگلیاش عصبانی نمی‌شد. دیگه از کمپ زدنِ مردم وسط معبد آناهیتا و تخت-سلیمان یه مطلب درازِ پر از گلایه برایِ یه مجله یا روزنامه‌ای نمی‌فرستاد و چن هفته منتظر منتشر شدنش نمی‌موند. دیگه درباره‌ی ثابت کردنِ اینکه گردشگرا، به گردشگری کمک نمی‌کنن که هیچ، تخریب می‌کنن، یه سمینار طولانی کسل‌کننده نمی‌داد. خسته شده بود. (مکث) بهش حق می‌دادم. همیشه بهش حق دادم که این شد... (صدای زنگ در می‌آید، هول شده و دست و پایش را گم می‌کند. بسته‌ی پستی را برمی‌دارد و گوشه‌ی در بازکن را برمی‌دارد.)

بله، کیه؟ (کسی جواب نمی‌دهد. گوشی را می‌گذارد و می‌رود و بسته را در سبد پیازها می‌گذارد که پشیمان می‌شود.) نشستم دارم چرت و پرت می‌گم، گفتم الان پیداش می‌شه، هی نشستم وِ وِ... (دوباره زنگ در می‌خورد، بسته را روی میز می‌گذارد.) همینا رو می‌گم. واقعیت، هیچی بهتر از واقعیت نیست. اینم که داره

خودش می‌بیند دیگه، واقعی تر از این... (به سمت دریا زکن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.)

بله، کیه؟ نخیر مال من نیست. نخیر. (مکث) خانوم می‌گم مال من نیست باز شما نصیحت می‌کنین که نذارین جلو پارکینگ. اه (گوشی را می‌گذارد). زهرم ترکید. فک کردم اومد. (در فکر می‌رود و دوباره رو به صندلی می‌نشیند.)

بین عزیزم، این نامه و این بسته از یه شرکت فضایی اومده... بابات می‌خواسته یه سفر هیجان‌انگیز دیگه رو امتحان کنه اما (با تغییر لحن) اجل مهلتش نداده است و دار فانی را... (بلند می‌خندد.)

وای نکنه وسطش خندهم بگیره؟ اینم اصن اهل شوخی نیست. (مکث) اصن من برای چی باید توضیح بدم؟ خودش سواد داره و راحت می‌تونه بخونه... بعد که خوند و فهمید (از کابینت قابلمه‌ای را برداشته و روی سرش می‌گذارد و به ملحفه‌ای دستمال آشپزخانه که طرح راه‌راه دارد گره می‌زند و در دستش گرفته و مثل ربات حرکت می‌کند و با طنابی بالا می‌رود جویری که انگار در هوا معلق شده.)

پسرم، عزیزم... مادرت که چس‌الاغ تپه هم نرفته اکنون در سن شصت سالگی طلبیده شده فضا. دیگه

چی ازین بهتر می‌خوای. وقتی مریخ بطلبدت،  
(می‌خندد بطوریکه قابلمه از سرش می‌افتد و خودش هم  
روی زمین می‌نشیند و صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.)  
وای... وای خدا... (مکث)

کوله‌پشتیش رو برداشته بودو (مکث) کلی خرت و پرت  
توش بود. چند تا چیز دیگه هم چپوند توش و زپیش رو  
بست و می‌خواست بندازه روی دوشش. کمکش کردم  
که بندازه پشتش. دستم رو گرفت و بوسید. بغلم کرد و  
گرمایی که از دهنش بیرون می‌اومدو (دست به گوشش  
می‌برد.) روی گوشم (مکث) گاهی وقتا حس می‌کنم  
هنوزم. (تلفن زنگ می‌خورد با هول بلند می‌شود و تلفن را  
برمی‌دارد.)

جانم؟ سلام عزیزم. نه قربونت. چی؟ (مکث) نه  
نمی‌خوایم. آره یه کم از اون بگیر... بین خرماي بازش  
خوبه... یک کیلو بگیر... باشه، کی می‌رسی؟ داری  
می‌آی. باشه. خدافظ... (گوشی را می‌گذارد سراسیمه جعبه  
و پاکت را برمی‌دارد و می‌خواهد در گوشه‌ای از کابینت‌ها  
بچپاند.)

لازم نیست اصن کسی بدونه وقتی من مریخ‌برو نیستم.  
همینم مونده برم مریخ. می‌گم با چنگ و دندون دو تا

اردوی قیمت تعاونی از طرف دانشگاه این دوتا بچه رو فرستادم رفتن. حالا پاشم هُلک هُلک برم فضا... اون وسط قر بدم سر پیری که چی؟ اصن یهو دیدی یه سیاهچاله‌ای چیزی م اون وسط بلعیدمون. اصن من شنیدم خیلیا توی فضا گم شدن. یهو دیدی منم گم شدم... شانس که ندارم. سفینه‌هه از جو که خارج می‌شه مسیرش رو گم می‌کنه. رادارا از کار می‌افتن. سیستم برقی‌ش قطع می‌شه. سیاهچاله می‌کشش توی خودش و زمانم اونجا وایمیسه. مجبورم بالای هزار سال اون تو زندگی کنم که مفت عالمم نمی‌ارزه. اصن چه معنی داره سفر هیجده ماه طول بکشه. من نهایت عادت دارم یه تور برم دو روزه شمال. سنگ بترکه یه هفته برم خونه‌ی دوستم، آزی، تبریز. یه چرخ‌بزنم، هوایی به کلمه بخوره. آدم می‌ره سفر یه هوا بخوره. همش توی سفینه بشینی، نه هوایی نه چیزی. از دور یه زیگیل نشونت بدن، که اون مریخه. می‌خوام صد سال نباشه. همه جای این زمین خدا رو رفتی دیگه فقط فضا رفتنت مونده بود. نکنه یه چیز شنیدی اونجا زمان متوقف می‌شه. فک کردی می‌ری این ماه‌ها جزو عمرت به حساب نمی‌آد. کور خوندی. می‌خوام بدونم تو کجا بودی که این فکر زده به سرت. اصن من هنوز نمی‌تونم اسم اون جایی رو که زندگی می‌کردی و این درخواست کوفتیتم ازونجا فرستادی رو از توی این



ورق صابمرده بخونم بس ینگه‌ی دنیااست. (ورق را درمی‌آورد و عینکش را می‌زند و سعی می‌کند اسم را به سختی بخواند.) یووانتو، تِساِسکار... ماسکار... (کاغذ را دوباره روی صندلی می‌اندازد.) پاشم زار و زندگیم رو بچه‌هام رو ول کنم برم واسه خاطر دل تو؟ بازم واسه خاطر دل تو، ایندغه برم فضا... که چی؟ آقا دلش می‌خواسته بره مریخ رو ببینه، یهویی واسش سفر آخرت پیش اومده. کی گفته من همه جا باید جور تو رو بکشم؟! کی گفته؟ من همین الانم توی فضا، ازون غروب‌ی که اومدی با یه کوله‌پشتی گنده و... بغلم کردی و (مکث) گرمای نفست رو (دست به گوشش می‌برد)

روی گوشم هنوزم حس می‌کنم... (سکوت)

من اصن برا چی باید این چیزا رو برای پسر خل و چل تو بگم... بیا ببین که بیست و پنج شیش سالشه هنوز نتونسته به یه دختر سلام بده، که انقدر خیالبافه. که نشسته مدام پشت اون کامپیوتر بی‌صداش یا داره بازی می‌کنه یا بالا پایین سهام و بورس و این چرت‌وپرتا رو داره چک می‌کنه... (نمی‌تواند بسته را جایی جا بدهد دوباره بیرون می‌آوردش و روی زمین می‌کوبد.) انقد قناسم هست جا نمی‌شه هیچ جا...

(روی صندلی گویا روبروی پسرش می‌نشیند.) پسر، هیچ تا حالا فک کردی توی فضا چقد آدم می‌تونه احساس نبودن داشته باشه؟ چقد فضا داشته باشه برا نبود. قد هیجده ماه... قد اینهمه ماه می‌تونی نباشی و راحت بدون اینکه خودت رو قایم کنی پشت اون میز کامپیوتر و لب‌تاب و اون ماس‌ماسکی رو که جای رفیق و دوست انتخاب کردی، کسی رو نبینی. می‌تونی دیگه بازارم نری، حرصم نخوری... عزیزم خیلی مزایا داره من می‌تونم انصراف بدم و تو بری پسر... دوس داری؟

(مکث)

(رو به تماشاگران) الان می‌آد اینا رو می‌ندازه سطل آشغال، اخمو، عصبانی... اونجام که اینجوری نیست تا پر نشه راه نیافتن، می‌رن... به راحتی، آب از آب تکون نمی‌خوره، فضا از فضا... مریخم دقیقاً انگار توی همون لحظه که ما می‌رسیم نزدیکترین فاصله به زمین روداره... نری، دیگه، اوووو رفتش تا دوازده ماه لعنتی دیگه که باز مریخ همونجا باشه که سفینه می‌ره و بشه دیدش... (رو به صندلی) فک می‌کنی الکیه؟ برنامه‌ریزی شده‌ست... فک کردی همه یه غروب می‌آن، مٹ بابات، می‌گن که من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم و می‌رن... بدون اینکه حتا برای خودشون برنامه‌ای داشته باشن، می‌رن. شما دو تا پیشکش. من که تمام

عمرم رو گذاشتم، هیجده ماه لیاقت ندارم برم فضا؟  
 ندارم؟ (مکث)

اصن مریخ منتظر منه. اینجا نوشته. (بسته را دوباره  
 برمی دارد و باز می کند و برگه ای را از پاکتش درمی آورد.)  
 نوشته (عینکش را می گذارد با تلفظی ضعیف می خواند.)  
 Mars is looking forward، آره، مریخ چشم به راه  
 است. واقعاً همیشه ازین نوع تبلیغات خوشم می اومده.  
 تبلیغات ینی این، یه چشم به راه داری. همه چشم به راه  
 دوس دارن. هر کی ام بگه نه ها، داره چس کلاس  
 می ذاره. من خیلی دوس دارم داشته باشم. (با کمی  
 بغض) یه عمر خودم بودم. نمی دونم چرا فک می کردم  
 از این در بالاخره یه روز می آد. با همون کوله پشتی.  
 شاید بگه خیلی جاها رفتم، یه جا رو بالاخره پیدا کردم  
 خوراک زندگی کردنه بی دردسر و بی اجاره خونه و پول  
 آب و برق و کوفته، بیاین بریم اونجا. چرا همچین فکری  
 می کردم؟ واقعاً چرا؟ چرا انقد کم عقلم؟

(دوباره بسته را در دستش تکان می دهد.) این رو کجا  
 بذارمش؟ بذارم رو سرم... (مکث و گویا به نتیجه رسیده)  
 توی اتاقم می ذارم... (بسته را روی میز می اندازد.) اصن  
 به کسی چه... مگه من باید به همه جواب پس بدم...  
 نمی دونم چرا فک می کنم همیشه باید جواب پس بدم.

بس توی زندگی‌م جواب پس دادما... (سیگاری آتش می‌زند.)

به بابام. به تو. به بچه‌هام. به ریسم. همکارم. همسایه. خودم، زندگی‌م... (مکث و پکی به سیگار می‌زند.)

سه ماه بعد که سرپا شد، دکتر گفت هیجان قدغن، سفر قدغن. فشار خون نره بالا. قرص زیرزبونی توی جیب پیرهنش. نفساش، نگاهش، موهاش، دستهاش، همه چیزش فرق کرد. خب فقط چهل سالش بود و این سخته؟ سخت بود براش... اون حال رو تا اون موقع ازش ندیده بودم. همیشه بدترین دردا براش کم بودن... با مرضی، سردرد، پادرد، کار می‌کرد، می‌رفت، می‌اومد. اما این انگار از پا درآوردش. دستاش اوایل لرزش گرفته بود... نگاه می‌کرد گریه می‌کرد... از دو تا پله بالا می‌رفت، می‌لرزید. نمی‌ذاشتم شما ببینین. روزی چن بار گریه می‌کرد. (پکی می‌زند.) مث اون روز که گریه‌ش رو برا اولین بار دیدم، گریه می‌کرد... با به‌دنیا اومدن خواهرت. بعد اون دیگه یه کم زندگی‌مون تغییر کرد. خب. زیاد بچه دوست نداشت به اصرار من بچه‌دار شدیم. تو هم یهویی شدی. (پکی می‌زند و لحنش تغییر می‌کنه.) همیشه همینجوریه. منتها بعضی زنها اینجوری نشون می‌دن که شوهراشون خیلی دلشون بچه می‌خواسته. دروغ محضه. مثلاً می‌خوان بگن این

ولم نمی‌کنه توی رختخواب. دروغ محضه. زن‌ها راحت می‌تونن توی دروغ زندگی کنن. مَثِ من... به تو دروغ گفتم، به خودم دروغ گفتم، الان چی بگم. (مکث)

(فکری به ذهنش می‌رسد، سیگار را خاموش می‌کند و به سمت کشویی می‌رود و پارچه‌ی بزرگی را می‌آورد و پهن می‌کند و روی آن می‌نشیند و به حالت کودکانه‌ای ادامه می‌دهد.)

خیلی چیزها توی بچگی آسونتره. عزیزم بشین توی سفینه. خب ما الان می‌خوایم بریم به سمت مریخ. پدرت همیشه دوست داشت. ینی آرزوش این بود که بره یه سفر فضایی. منتها چون خیلی گرون و پر هزینه بود طبق معمول با ما نمی‌تونست بره، برا همین ما رو ترک کرد و گفت من می‌رم پول دربیارم تا بالاخره بتونم برم فضا، پیام برا شما تعریف کنم. و صفاالعیش نصف‌العیش. مَثِ تمام سفرایی که رفته بودو ما عکساش رو می‌دیدیم. خیلی هم می‌چسبید. یه جوری تعریف می‌کرد که انگار، واقعاً خودمون رفتیم این سفر رو. کوچه‌پس کوچه‌هایی که رفته بود هم، می‌گفت. خداروشکر حالا کوچه‌پس کوچه نداره دیگه می‌تونه اصل مطلب رو بگه. حالا سفت بشین که قسمت غمگینش رو برات بگم. (مکث) اون مُرده... اونروزم که پرسیدی، روز تولد خواهرت، وقتی پنج‌سالت بود... اون

روز من بهت... (انگار نمی‌تواند ادامه دهد.)  
 ترسیدم... ترسیدم بگم و کنار او مدم با ترسم. حالا به  
 رُوشِ خودم. ترسیدم با اون روحیه و اضطرابی که  
 داشتی بدتر بشی. گفتم رفته زن گرفته با یکی دیگه  
 داره زندگی می‌کنه، مریض و معتاده، که تو دنبالش  
 نگردی. نری پیشش. همین. (سکوت)

من چرا باید اینا رو بگم... (چهار دست و پا به سمت بسته  
 می‌رود.) همش تقصیر تو و این سفر مریخ مسخره‌ته  
 که مجبورم بگم که دروغ گفتم... مجبورم... (بسته را  
 پرت می‌کند و سکوت)

اگه قبول کنی که هر جزئی خودش کله... پس باید قبول  
 کنی که این لحظه هم که من این رو به پسر مون گفتم  
 خودش کل زندگیه. این جهان هر تیکه‌ش یه جهانه.  
 پس این بسته خودش، فضائه. خودِ توئه. پس این منم  
 هر تیکه‌م یه منه. پس نمی‌تونی مثلاً یه من زنده رو از  
 یه من مرده جدا کنی. مَث اینکه من توئه مُرده رو از  
 توئه زنده جدا کرده باشم. اصن همچین چیزی نمی‌شه.  
 ینی اگه می‌شد، اونوخ می‌شد یه جنگ رو از جنگنده  
 جدا کرد. یه مین رو از مین گذار، یه تپانچه رو از اونکه  
 می‌تپونه. یه هیچ رو از چیزای بی‌هیچی که بشه جاهای  
 خالی زندگی رو باهش پر کرد. من ازین چیزا  
 خوشحالم. اصن من با این جزءهای کلی دارم زندگی

می‌کنم. ینی قبول دارم که اگه تو الان توی یه جهان موازی باشی... اگه باشی، خودت باید از توی این جعبه بیای بیرون و این رو به پسرت بگی... آره همه کار رو نمی‌شه من بکنم. کل مسئولیتای تو رو من انجام دادم. خودت باید از این تو دربیای و بگی. (مکث) اصن این چیه بعد مردنت؟! ... کادوئه! جبرانہ! خسارته! تاوانہ!

یه بسته پول می‌دادی. هر واحدی. دلار، ریال، دینار، می‌گفتم این ارثیه‌تونه. یه جا هم به من می‌دادی می‌رفتم بالا می‌آوردم، برام بهتر بود. اینم باید با خودت خاک می‌کردن. وای توی اون ماسکاپاسکایی که بودی کجا خاکت کردن؟ اصن اگه رسم خاک کردن داشته باشن اونجایی‌ها. آتیشت نزده باشن؟! ازین کارا بدم می‌آد، (برای جسد ناراحت می‌شود.) نکنه انداختنت توی دریا مٹ بعضی ازین آیینای چه می‌دونم هندو و بودایی‌و، (انگار متوجه موضوعی می‌شود با هراس) نکنه قراره من جسدت رو ببرم فضا؟ یا خدا، (بسته را برداشته دوباره باز می‌کند و عینکش را می‌زند و دوباره محتواتش را بررسی می‌کند.) به جان تنها نوه‌م که می‌خوام دنیا نباشه من غلط بکنم برم همچین سفری رو (کاغذها را بررسی می‌کند.) نه انگار، چیزی ننوشته که، حرفی از دِدبادی مِدبادی نیست اینجا، (زیرلبی) بدم این پسر

برام بخونه قشنگ. (عینکش را برمی‌دارد و خیالش راحت می‌شود.) توی خیلی جاها خیلی ازین کارا می‌کنن، من دیدم توی فیلما. وصیتای من درآوردی و قزمیت. یکی دیدم وصیت کرده بود وقتی مُرد، بیرن اورست خاکش کنن! خودت زنده بودی می‌رفتی، دردسر چیه درست می‌کنی برا بقیه؟ دخترش با یه بدبختیایی با هلکوپتر جسد رو برد. اونجا پیاده شد. باد می‌اومد، سگ لرز، دستاش یخ زده بود. غیر قانونی بود خب، و قتم زیاد نداشتن. جدوآبادش جلو چشمش. یه قبر کند جسد و سُر داد اون تو، برف و خاک و می‌ریخت روش. وسط کوه، چه کارا! حالا من به همین کف این آشپزخونه‌ام راضی‌ام. (دستمال آشپزخانه‌ای برمی‌دارد و روی کابینت را تمیز می‌کند.)

اون یکی قبر بابابزرگش که مثلاً قهرمان جنگ بوده، لب مرز بوده. مرز رو بعد جنگ تغییر می‌دن. قبر مونده یه جا، نه اینا می‌گن مال ماست نه اونا. بدبخت نوهش می‌خواست بره سرِ خاکش هر لحظه ممکن بود شلیک کنن بهش. دیگه سر خاک رفتن نداره. مُرد دیگه. حالا چه احتیاج داره جون خودت رو بذاری وسط، بری سرِ خاکش. مث این بابات که یه جا زندگی می‌کرده توی هیچ کشوری نبوده. می‌شه اصن، همه کاراش عجیب بود. اینم از مردنش. (مکث)



در مورد سفر حرف زدن رو از همه چی بیشتر دوس داشت. (با مهربانی و محبت) همه چی رو با آخرین توانش انجام می‌داد، تازه می‌گفت من کم می‌ذارم. یه صفحه‌ای هم راه انداخته بود توی اینترنت به اسم بُقچه... مطلب نبود درباره‌ی سفر نشه توش پیدا کرد. کامنتای دخترا بیداد می‌کرد. بیشتر طرفداراش خانوم بودن. همین خانوم بودن طرفداراش یه کم رو مخم بود اما نه اونقد که الان بخوام بگم... اصن زشته درمورد این چیزا حرف زدن، اونم به تو. (مکث) یه وقتایی برا آزی درِ دل می‌کردم. (مکث) نمی‌دونستم با بابات باید درباره‌ی چی حرف بزنم که خوشش بیاد؟ همه چی تقریباً رو اعصابش بود. باورکن همیشه یه چیزایی بود که می‌تونست راحت گند بزنه توی اعصابش و راحت داغونش کنه. مثلاً وقتی داشتیم منظره‌ی دریا رو می‌دیدیم، اگه یه تیکه آشغال روی موجا بالاپایین می‌شد اصن حالش عوض می‌شد. بعد یاد اون مرغ دریایی می‌افتاد که توی معده روده‌ش کلی آشغال و پلاستیک بود، یا یه کوه پلاستیک کف دریاها و اقیانوسا. بعد به آدما فحش می‌داد. بعد به خودش، بعدم به همه چی... قبول دارم که این اینترنت یه کم توی خراب شدن زندگیمون تاثیر داشت چون خبرا رو ده برابر واقعی‌ش جلوه می‌دادن... حتا به این فک می‌کرد اگه کره‌ی

زمین یه سطل آشغال پر از پلاستیک بشه چی می‌شه؟ بعد به روش‌های مکانیزه و مدرن بازیافت زباله فک می‌کرد بعد خودش با همون ذهن بی‌استعدادش یه دستگاه اختراع می‌کرد که پلاستیکا رو توی چهل و هشت ساعت تجزیه می‌کرد. بعد به این فک می‌کرد که خودش که می‌میره، شما و نوه نتیجه‌هاش قاتی این آت‌آشغالا چی کار می‌خواین بکنین؟ خلاصه خیلی وقتا از لب ساحل رفتن پشیمون می‌شدیم. ینی همون سالی یه بار انزلی رفتنمون هم مالیده شد و خلاص... حق می‌دادم بهش، انقد حق دادم که... (مکث)

(رو به صندلی ادامه) خودمم یه جورایی همینجورم، نشستم مثلاً لوبیا خورد می‌کنم، یه تصویر می‌آد توی ذهنم از مردن مامان بزرگت یا تو، یا حتا این بچه‌ی خواهرت، بخدا به هیشکی نمی‌تونم بگم چه فکر می‌آد توی سرم... یه بار که نشستم برا تصور تصادفِ نیکی انقد گریه کردم و قاشق چنگالا رو شمردم و مرتب گذاشتم توی کشو که چشمم بس بادکرده بود رفتم قطره‌چشمی گرفتم، ریختم، بتونم بازش کنم... یادته که؟ هی گفتمی چته مامان، چیه؟ حالا فک کن وسط گریه لکم می‌دیدم رو قاشق، دِ بساب. حال می‌اومدم. ساییدن حال می‌ده. فکر کردی برا این سفر فضایی تا نَرَم توالت رو برق بندازم می‌تونم تصمیم بگیرم،

نمی‌تونم. (رو به بسته‌ی پستی) خودش می‌دونه آخه، خودشم اهل بساب بسابه. آنچنان اتاقش برق می‌زنه، آنچنان پیرهنش رو اتو می‌کنه، انگار دیدن کی می‌خواد بره. یه لک رو شلوارش می‌افته، عوض می‌کنه. رو تختیش یه تا نداره. هم دلم می‌سوزه هم... (مکث - من کنان) یه گه یه که من و تو با هم خوردیم. تو از دور من از نزدیک. هر کی ام می‌گه اون که نزدیک بوده بیشتر خورده، غلط زیادی کرده. پسر، بابا می‌خواد. یازده سالش بود، یه رفیق صمیمی بعد چهار سال مدرسه رفتن پیدا کرده بود هر دفعه بهش زنگ می‌زد برن دوچرخه‌سواری، با باباش استخر بود. با باباش اسکی بود. با باباش قبرستون بود... خاکتم معلوم نیست کجاست الان بیاد یه فاتحه برات بفرسته، بدبخت بیچاره. رو قبرت رو برق بندازه. (به صندلی اشاره می‌کند.) این می‌تونه. خیالت راحت. انقد رفیقش اینارو گفت، دیگه بهش زنگ نزد. (مکث) یه دختر یه مدت توی دانشگاهشون پیگیرش بود، گفتم دیگه این، جور می‌شه ایشالا براش. انقد گیر داد به دختره که غذا خوردنش خیلی صدا داره. یه بویی می‌ده. آب دهنش زیاده، هیچوقت دستمال نداره، که دختره فرار کرد. تو توی فکر مریخ بودی این داشت زیر ناخن دخترارو

رصد می‌کرد چرک نباشه. حالام که تنها. فقط می‌ره،  
 می‌آد. (بلند می‌شود و دستمال را گوشه‌ای می‌گذارد.)  
 آخ که دارم وقت تلف می‌کنم. وای الان می‌آد. حالا  
 مردن رو یه جور می‌گم، این مریخ لعنتی رو چه جوری  
 بگم... (مکث) می‌رم... به کسی چه؟ می‌رم. (رو به  
 صندلی) بالاخره سهم منم از زندگی با باباتون یه سفر  
 مریخ نمی‌تونه باشه؟ اینم خودش می‌خواسته بره، مُرده،  
 رسیده به من. می‌دونی چقد پولش رو داده. بیا نگاه کن.  
 بیا (کاغذ را می‌اندازد روی میز جلوی صندلی) این همه  
 میلیون دلار داشته، من اونوخ اینجا واسه یه جوراب  
 خریدن دودوتاچار تا می‌کنم. من، باید برم این سفر رو.  
 (سکوت)

بچه‌م، (مکث و رو به بسته‌ی پستی) اونوخ نمی‌گه اون از  
 بابا اینم از تو... این بیچاره‌ها با همه بدبختیای من  
 سرکردن. با همه‌ی خستگی‌هام. با همه چی م ... (مکث  
 و به آرامی) بدبختی اینه که ما همیشه فک می‌کنیم از  
 رگ‌پوی و گوشتو استخون درست شدیم ... اما  
 الکی‌یه... ما از یه مشت خاطره درست شدیم... یه مشت  
 چیزایی که باید یادمون بیادو یادمون باشه... یا سعی  
 کنیم یادمون بره... (مکث)

(با اندوه) هیچی نمی‌گم... چی بگم... می‌ترسم... بگم، باید راستش رو بگم... می‌ترسم قاتی کنه. باید از اول می‌گفتم... می‌گفتم من و بابات همدیگر رو خیلی دوست داشتیم و من هنوزم دارم. ولی اون رفت، نه زنی بود نه اعتیادی، اون رفت. چون ترسید زندگیش هدر بشه. رفت از عمری که داره استفاده کنه. منم موندم چون ترسیدم، ترسیدم. واقعیت اینه که اون نترسید از ترسیدن و من ترسیدم ازش. (مکث) حالا درست یا غلط، برای من این ترسامن که زندگیم رو می‌سازن نه زندگی ترسام رو... ترس م‌ت یه مادر با پاهای نرمش هر روز و هر ساعت می‌آدو توی فکر و ذکرم راه می‌ره. چه بخوام چه نه، (مکث) می‌ترسم. هر دفه می‌خوام برم خرید، هر دفه موعداکرایه خونه می‌شه. هر دفه ماشینم کنار اتوبان پنجر می‌شه و نمی‌خوام از کسی کمک بگیرم. هر دفه یه مردی می‌آد سمتم و به شماها نمی‌گم. هر دفه توی شرکت، مدیر من رو صدا می‌کنه. هر دفه اعتماد می‌کنم. هر دفه مهمون دارم و یه غذای جدید می‌پزم. هر دفه شماها امتحان دارین یا یه مصاحبه‌ی کاری. هر دفه توی آینه نگاه می‌کنم و یه چروک می‌بینم یا یه موی سفید، هر دفه هر کی می‌خواد بره سفر، می‌خواد راهی بشه و داره کوله-پشتی‌ش رو روی دوشش می‌ذاره. هر دفه داغی نفسی

رو روی گوشم حس می‌کنم... (مکث و دست به گوشش  
می‌برد.) هر دفه زنگ در می‌خوره...  
(زنگ در می‌خورد و زن هول می‌کند. بسته را از روی میز  
برمی‌دارد و می‌خواهد در کابینتی پنهان کند و نور می‌رود.)

## جاده

اقتباسی آزاد از داستان "راز آینه‌ی شکسته" اثر  
آگاتا کریستی

➤ صحنه‌ی اول / آشنایی

(زنی بالباسی رسمی و با عروسکی در دست جلوی صحنه  
می‌آید و روبروی تماشاگران می‌ایستد. خیلی شمرده شمرده و  
اتو کشیده حرف می‌زند.)

زن: این دخترمه، پنج سالشه ولی هنوز نمی‌تونه راه بره،  
هنوز خیلی کارا رو نمی‌تونه انجام بده، نمی‌خوام به شما  
بگم چرا. چرا باید بگم؟ مگه برا شما مهمه؟ برای  
هیچکس مهم نیست. ما چی می‌دونیم از آدمای غیر از  
ظاهرشون، خونشون، ماشینشون، پول و شهرتشون،  
هیچی، ما هیچی نمی‌دونیم.

این دخترمه، پنج سالشه، اما هنوز نمی‌تونه راه بره، هنوز خیلی کارا رو نمی‌تونه انجام بده. (زن با عروسک حرف می‌زند.) چی می‌گی مامان؟ چی؟ من نمی‌فهمم چی می‌گی؟ چرا الکی صدا درمی‌آری؟ چی؟ اون داستان نه. بسه دیگه، اون رو روزی ده بار برات تعریف کردم. عزیزم باید بری توی کمد. (زن برمی‌گردد و روبه تماشاگران) وقتی مهمون می‌آد تو باید بری توی کمد. بری توی کمد و صداتم درنیاد. (زن عروسک را در ویتترین شیشه‌ای قرار می‌دهد. نور می‌رود.)



## ➤ صحنه‌ی دوم / گشتن

(زن مسواک و کفش کودک را برمی‌دارد و روی صندلی می‌نشیند ابتدا به سمت راست جلوی دندانها را مسواک می‌کند و دوباره به سمت تماشاگران با خشم داخل دندانها را مسواک می‌زند و دوباره برمی‌گردد و مسواک را داخل کفش می‌گذارد و هم می‌زند، می‌نشیند و لبخند زده و کفش را مثل فنجانی قهوه، تعارف می‌کند. موسیقی آرامی پخش می‌شود.)

زن: خیلی خوش اومدی.

زن جوانتر (با تغییر لباسی (در رنگ یا فرم)، قهوه را می‌گیرد و سریع هورت می‌کشد و می‌نشیند.): خیلی ممنونم. وای داغه. خیلی ممنون که من رو دعوت کردین به خدا اصلاً فکرشم نمی‌کردم. شما با اینکه خب همسرِ یه خواننده‌ی مشهور هستین ولی اصلاً (کلمه‌ای رالب می‌زند.) نیستین ینی اصلاً خودتون رو دو حرفی نمی‌کنین (می‌خندد) ینی منظورم اینه که خاکی هستین خیلی (قهوه را هورت می‌کشد.) بعضیا آخه یه جوړی انگار از دماغ فیل افتادن. حالا هیچیم

نیستنا. (هورت می‌کشد.) من عاشق قهوه‌ام، ینی روزی  
 یه فنجون قهوه نخورما ... چیز می‌شم... چی می‌شم؟  
 ...آها...می‌میرم ...بعله... (هورت می‌کشد.) آقای خلا...  
 بیخشید خلاء هم که ماشالا روز به روز  
 جوونتر...می‌دونم اسم هنری شونه‌ها متتها دیگه عادت  
 کردم هی خلاء، خلاء (به حالت تماشاگرانی که  
 خواننده‌ای که روی صحنه صدا می‌زنند.) شما هم  
 همینطورا ماشالا ماشالا جوونی... نمی‌دونم چرا یه  
 حالی شدم انگار...کوچولو مهد کودکن؟ آره؟ ...آخی  
 آخی... (هورت می‌کشد.) یه کم حالم بده ...به قهوه  
 انگار حساسیت دارم ...البته هر روز می‌خورما ولی یه کم  
 انگار حساسیتم دارم ... (حالش دگرگون شده و بهم  
 می‌خورد و به صورت اسلوموشن به زمین می‌افتد و جان  
 می‌دهد. نور می‌رود.)

### ➤ صحنه‌ی سوم / کفن و دفن

(زن جوانتر بلند می‌شود و خود را می‌تکاند.)

زن جوانتر: زنیکه‌ی دیوونه زد من رو کُشت. توی قهوه‌م قرص برنج حل کرده بود. دل و روده‌م به هم ریخت. چون کُندم تا مُردَم. (به سمت کیسه‌ای در گوشه‌ی صحنه می‌رود و بر می‌دارد، روی زمین می‌نشیند و در حالیکه حرف می‌زند پنبه‌هایی را از کیسه در می‌آورد و لای انگشتان پایش می‌گذارد و شروع به لاک زدن می‌کند.) مگه من چیکار کردم؟ عوض تشکرشه. زنیکه‌ی دیوونه. مسعود اصلاً اینجوری نیست. مسعود خلاء رو که می‌شناسین؟ بابا اون خواننده معروفه، خوش تیپه، قد بلنده... موهایش رو می‌بنده، شیش تیغه همیشه... ای وای... نمی‌شناسین؟ هیچی... همون بهتر می‌ذاشتم کنار اون جاده وسط زمستون از سرما تلیک‌تلیک یخ بزنن، بمیرن... ما کمکشون کردیم. ماشینشون کنار جاده خراب شده بود همونجور مونده بودن. من و مجید آقا بوکسلشون کردیم تا دم در خونه. (تغییر حالت با خنده) مجید آقا شوهرمه. اون موقع نامزد بودیم. خب قضیه مال پنج سال پیشه. حالا من با اون حالم... آبله گرفته بودم افتاده بودم توی خونه. مجید آقا سفر بود. برگشت گفت می‌آم دنبالت بریم یه وری، بادی به کله مون بخوره. خلاصه منم با کِرِم و پنکک و اینا، تمام این جوشای صورتم رو

پوشوندم اصلاً معلوم نشد. مجید آقا که نمی‌دونم، خنگ و خول، اصلاً نفهمید. البته یه کم خنگ هست ولی مهربونه... (خنده) آره خوبه خیلی... خلاصه کنار جاده، من یهو مسعود رو دیدم... گفتم مجید آقا بزن بغل، مسعوده... می‌گه مسعود دیگه کیه؟ می‌گم بابا مسعود خلاء... خواننده... حالا همش داره آهنگاش رو گوش می‌ده‌ها... (شروع به خواندن می‌کند.) از بس عاشقت بودم نمی‌دیدم، دنیا، دنیا... (زمزمه می‌کند و گویا آهنگ را یادش رفته مکث می‌کند.) یادم رفته... دو سه ماه پیش کنسرتش بودیم... خنگه مجید آقا... خلاصه به زور نگه داشته... چقد مسعود خوشحال شد به خدا، ماشینشون رو تا دم در خونه بوکسل کردیم. زنش ولی کلاً یه جوروی بود. نشوندمش توی ماشین خودمون. یخ زده بود. از فلاسک چایی مونده بود، بهش دادم. خورد یه کم گرم شد. فقط گفت "مرسی"... یه جوروی بود اصن... از اولم انگار از دماغ فیل افتاده بود. حامله‌ام بود، من همون شب فهمیدم. شکمش خیلی کوچیک بود. یه جوریم لباس پوشیده بود معلوم نشه، ولی من فهمیدم. (با صدای آرامتر) رفتم به همه هم گفتم. منتها بعد اون زیاد بچه‌شون رو، رو نکردن. حالا نمی‌دونم چرا!... دیدین که این سیلِبا پُر می‌کنن این شبکه‌مبکه‌های اجتماعی رو از عکسا و فیلمای خنده و گریه و جیش بچه-

شون... خلاصه اون شب ما بوکسلشون کردیم. مسعود  
 خلاء خودش ولی خیلی باحاله. نشناختینش هنوز؟  
 خواننده. خوش تپیه. اه. خنگین شما هم. عین مجید  
 آقا. هی باید بگم این حسین یاریه، این گلزاره.  
 نمی شناسه که، یادش می ره. هی می گه این چش سبزا  
 چیه به من نشون می دی. (بلند می شود و دو پنبه در  
 گوش می گذارد و حرف می زند با صدای بلندتر) نشناختین  
 نه؟ بذار یادم بیاد یه آهنگ دیگه ش رو... (کمی فکر  
 می کند.) الان یادم نیست هر روز گوش می دما  
 ... خلاصه اینکه زنی که زد من رو کشت و بُرد انداختم توی  
 یه بیابونی نزدیک همون جاده (پنبه ای را به نشانه ی  
 پایان حرفش، در دهان خود می چپاند. مکث می کند و پنبه را  
 بیرون می آورد.) زنی که ی خل و چل، این زنا چیه اینا  
 می گیرن؟ (پنبه را می گذارد و کمی مکث و دوباره بر  
 می دارد.) واقعاً، حیف از مسعود. (دوباره پنبه را می گذارد و  
 می ایستد. نور می رود.)

## ➤ صحنه‌ی چهارم / پایان

(نور روی زن می‌آید با همان لباس رسمی، نشسته و با غضب پنبه‌های لای انگشت پایش را برمی‌دارد.)

زن: می‌کُشمش... (مستاصل) مسعود می‌کُشمش، به خدا اگه الان تو نبودی می‌کُشمش. مگه من خرم. مگه می‌شه نفهمیده باشه من حامله‌ام... مگه می‌شه؟! مسعود می‌گه: آره. اونا نفهمیدن. اونا نمی‌دونستن. اون دختر به ما کمک کرده. چه می‌دونسته که تو حامله‌ای. خب تو چهل و اندی سالت بود. هیچکس فک نمی‌کرد. بعدم خیلی معمولی بودی. هیچکس نمی‌فهمید تو حامله‌ای. تازه سخنرانی‌ام کرده بودی "من خیانت نمی‌کنم و موجود بیگناهی رو به این دنیای کثافت نمی‌آورم." اما دیگه شده بود و تو دلت می‌خواست مادر بشی. اونا واقعاً نمی‌دونستن. قصدشون کمک بوده. همین. اون شب با حرفای مسعود آروم شدم. (بلند می‌شود.) آروم شدم و رفتیم سر شام.

سر شام افتتاحِ اون هتل لعنتی. وقتی بعد پنج سال فهمیدم کی این بلا رو سرم آورده... دیوونه شدم... من اون مریضی رو گرفتم و دخترم هشت ماهه دنیا اومد و با نارساییهای زیادی که داشت، نتونست زنده بمونه... بعد پنج سال فهمیدم مقصر کیه. خیلی عصبانی

بودم...همیشه فقط و فقط خودم رو مقصر می‌دونستم... ولی بازم حرفای مسعود آرومم کرد... تا اینکه دختره‌ی احمق آخر مراسم زل زد تو چشمای مسعود وگفت، چرا امشب کوچولو رو نیاوردین؟ من اون سال فهمیدم خانومتون حامله‌س به روی خودم نیاوردم ولی به خدا به هیشکی هم نگفتم.

مسعود هول شده بود نمی‌دونست باید چی بگه. آروم و با محبت رفتم جلو و شماره‌ش رو ازش گرفتم و گفتم. دخترم رو یه امشب نیاوردیم. اون پیش پرستار شه و الان حتماً خوابه. (قطره اشکی روی صورتش می‌آید.) (غمگین و با جدیت) چرا این بلا باید سر من بیاد (مکث) کاش هنوز کنار اون جاده داشتم از سرما یخ می‌زدم و هیچکس کمکمون نمی‌کرد. مسعود، مسعود، همش تقصیر توئه با اون آهنگای مسخره‌ت و اون طرفدارای بی‌فکرت...

(می‌ایستد.) انقد وایسادم تا مُرد. وایسادم و جون‌کندنش رو دیدم. دخترم رو آوردم تا اونم خوب ببینه. (عروسک را از ویتترین بیرون می‌آورد و صحنه را به او نشان می‌دهد.)

عزیزم بین این آخرشه...اون قصه‌ای که روزی ده بار برات تعریف می‌کردم آخرش این شد...خوبه نه؟ (رو به

تماشاگران) خوب نیست؟ نه؟ باور کنین مسعود هیچ  
 دخلی به این چیزا نداره. مطمئنم طرفدارای بیشتری  
 پیدا می‌کنه. طرفدارای بهتر. دخترم دیدی من مقصر  
 نبودم؟

ما چی می‌دونیم از آدما؟ هیچی. هیچی نمی‌دونیم.

(عروسک را بغل می‌کند و نور می‌رود.)



- راهزنان / فردریک شیلر / مترجم: علیرضا کوشک جلالی
- باد زرد «وینسنت ونگوگ» - تولدی دیگر / علیرضا کوشک جلالی
- استخوان ماهی جادویی - بچه‌های دریا - راز پروانه‌ها - هاپچه - سیزده نمایشنامه کوتاه و کم حرف (پانتومیم) - علاءالدین و غول چراغ جادو - افسانهٔ ماردوش - ماجرای دختری که شاید شاهزاده خانم بود - یک سیب برای دو نفر! / منوچهر اکبرلو
- هینکه من / ارنست توللر / مترجم: ایرج زُهری
- رگ / ایوب آقاخانی
- صبا - ذبیح - خواستگاران مهری / صبوره رنگرز / مقدمه: دکتر عطاالله کوپال
- قند خون - کمیته نان / لیلی عاج
- چند سال پیش / کههد تاراج
- مسافر اتاق شماره ۳۷ - سزارین - ژرژت مشکی / هومن بنائی / مقدمه: جهانگیر هدایت
- آشویتس زنان - مربع / علی صفری
- غبارروبی از خاطرات ماه سیما در بایگانی عدلیه / مجید دیندار
- هیله - هجده / محسن عظیمی
- وارثان / شهرام احمدزاده
- خُده و عشق / شیلر / ترجمه یوسف اعتصامی
- تنها گریخته - بزن بریم / کاریل چرچیل / مترجم: پریسا سالاری
- خُر ریاحی / عبدالرزاق عبدالواحد / مترجم: سید مهدی حسینی نژاد
- تک‌گویی‌های مرگ، تک‌گویی‌های عشق / زهره یحیایی
- بیهوده قرمز نشدن / سعید زارع
- دگردیسی‌ها (مری زیمرمن) - ساحلی‌ها (وجدی معوض) - ریپ وان وینکل (ماکس فریش) / مترجم: نازنین میهن
- بندخانه / زهرا مینویی
- تسویه حساب / پوریا عبدی
- رنوی زرد / مهدیس غنی زاده
- حکایت شب گمشده شهرزاد - نی‌لیک / محمد حسن شایانی
- از همان شب که خورشید آمد - صبح دی ماه و عطر بهارنارنج / ندا ثابتی
- یک لقمه نان / یوجین اونیل / مترجم: محمدرضا حسن‌زاده جوانیان
- معجزه ماکارونی / فرامرز طالبی
- سه شب بی‌خوابی دیگر / کاریل چرچیل / ترجمه ناهید احمدیان

- ۱۲ نمایشنامهٔ صحنه‌ای و رادیویی از استاد خسرو حکیم رابط

### فیلمنامه

- داستان ازدواج / نوآ بامباک / مترجم: حامد سلیمان‌زاده

### ادبیات داستانی

- ماخونیک / محسن فاتحی (نامزد جایزه ادبی مهرگان دوره ۱۹ و ۲۰)
- طبرخون / محسن فاتحی (نامزد جایزه ادبی مهرگان دوره ۲۱ و ۲۲)
- جوق کلنگان / محسن فاتحی
- زبده‌التواریخ بایسنغری / محسن فاتحی (نامزد چهلمین جایزه کتاب سال در گروه تاریخ-۱۴۰۱)
- ظفرنامه / (تیمور گورکان) / محسن فاتحی
- ماهرخ / ایرج افشاری اصل
- فانوس به دستان شیلان / حمید نوغانی

### **نحوه فروش آثار**

- مراجعه به سایت نشر آماره به همراه اطلاعات کتابها و پخش‌ها - ورود به [www.nashreamareh.ir](http://www.nashreamareh.ir) پندل کاربری و انتقال کتابها به سبد خرید
- از طریق اپلیکیشن طاقچه (برای تهیه نسخه E-pub)
- تماس تلفنی و پیامکی، واتس آپ و تلگرام با شماره تلفن:  
۰۹۳۶۸۷۶۴۳۹۱